

سليمان لايق

اکادمی علوم افغانستان
مرکز علمی وتحقیقی زبانها ، وادبیات
دیپارتمنت زبان وادب دری

بادبان

مجموعۀ شعر

سلیمان لایق

از انتشارات اکادمی علوم افغانستان
دیپارتمنت زبان وادب دری

اهدا:

به شهدا ومبارزان رستاخیز ثور که مسیر تاریخ افغانستان را به سود زحمتکشان تغییر داده اند.

فهرست

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان		صفحه
۴۹	آتش دیدگان	۱۳۸
۵۰	خرهای عصر	۱۴۰
۵۱	دعا	۱۴۲
۵۲	عطر زلف تو	۱۴۴
۵۳	پیام	۱۴۶
۵۴	غریو عصر	۱۵۲
۵۵	گذشت زمان	۱۵۵
۵۶	تلاش بسوی کیهان	۱۵۷
۵۸	گریز لحظه ها	۱۵۹
۵۹	کودکی درمحضر بوعلی	۱۶۱
۶۰	هوس بوسه	۱۶۶
۶۱	به‌وزیر	۱۶۸
۶۲	درین وطن	۱۷۲
۶۳	صدای ماشین	۱۷۵
۶۴	چوب شکن	۱۷۷
۶۵	غریورود	۱۸۰
۶۶	نیرنگ فرنگ	۱۸۲
۶۷	به شاعر	۱۸۶

ac

جنونکاری

خواهم که میخواری کنم
ازعقل بیزاری کنم
درپای خم زاری کنم
یعنی جنونکاری کنم

سوزم لباس زرق را
دیوانه سازم شرق را

کو یك حـریـف زورمند

سر کش چو طـبع هیـرمند

مـحکم چو کـوه تیر بند(۱)

تـا بشکنـد زنـجیـر و بنـد

پشت فـلك پستی کنـد

وقتـیکـه او مستی کنـد

آن فتنـهٔ صحرا کـجـا ؟

آن شاهـد رسوا کـجـا ؟

آن مستی وغـوغـا کجـا ؟

سا قـی کجـا میـنا کـجـا ؟

مـن عـا شق مستیـستم

مـن جـو هـر هستیستم

۱۲ر۷ر۱۳۳۹

مراد تیر بند ترکستان است .

ای نای من

ای چنگ من ، ای چنگ من !
کی وارهی ، از چنگ من
تا این دل از سنگ من
از گرمی آهنگ من
دریای پر طوفان شود
غمخانهٔ انسان شود

ای نای من، ای نای من
ای همدم شبهای من
خواهم کنی رسوای من
وز گرمی آوای من
کاخ کهن لرزان شود
طرز نوین بنیان شود

گر نغمه ام سردی کند
با من، که همدردی کند؟
ور سینه بیدردی کند
کو مرد تا مردی کند
کی اشکها طوفان شود
کی شیرها غران شود

۱۳۳۹ر۹ر٤

زنجیری دوران

ای‌مردمان، ای مردمان
میسوزدم رگهای جان
لیکن ز جان ناتوان
یك ناله می ناید چنان
تا خویش را رسوا کنم
درحلقهٔ دیوانگان

در حلقهٔ دیوانگان
در محفل پروانگان
دور از در بیگانگان
یعنی از این فرزانگان
چون رند از خود رفته ای
می گیرم و مستی کنم

می گیرم و مستی کنم
پاکوبم و چستی کنم
بر غم زبر دستی کنم
لبخنده بر هستی کنم
قید خرد را بشکنم
زنجیری دوران شوم

زنجیری دوران شوم
فرمانبر عصیان شوم
سر لشکر رندان شوم
رسوا شوم ، عریان شوم
چون شعلهٔ وارسته ای
در سوزها رقصان شوم

درسوزها رقصان شوم
برخاره‌ها پیچان شوم
درابرها غران شوم
دربرقها خندان شوم
در فرط ازخودرفتگی
قربان شوم ، قربان‌شوم

۲۲ر۱۰ر۱۳۴۱

مست از خود رفته

سرگویدم در مهروی، بامن سر بازی مگیر
دل گویدم در کوی اوجزکار سربازی مگیر
ای دوستان، ای دوستان،
این بازی رندانه را
یا جان کنم یا سرکنم

سربازی درمصرع اول سر-بازی‌خوانده شود یعنی کلمه بازی.

من مست از خود رفته‌ام هم سر دهم هم جان دهم
از عهد جانان نگذرم، تا بر سر او جان دهم
لیکن نمیدانم چسان
این جلوهٔ دیوانه را
با شور و مستی سر کنم!
ساقی یکی پیمانه ده، پیمانهٔ پیمان شکن
با شاهد ایمان شکن، باشور شر طوفان شکن
لیکن مگو زین مردمان
بس کن کهن افسانه را
تا بازی دیگر کنم

۱ر۹ر۱۳۴۳

او در کجا!

ای صوفی بی برگ وساز
زین سر دی رازو نیاز
وزسجدهٔ بی سوز وساز
چیزی نمی آید فراز
تو در کجا او در کجا
عاشق کجا دلبر کجا

ای لولی ایمان ستان
یاجان بده یاجان‌ستان
این قلب بی طوفان ستان
این خانهٔ ویران ستان

باعشق دمسازی بده
نیروی سربازی بده

من رندم وهنگامه ساز
ساغرکش و پیمانه باز
چون موج دریابی نیاز
گاهی نشیب وگه فراز

فریاد آزادی کشم
داد ازدل شادی کشم

۱۱ر۴ر۱۳۳۸

آواز یار

از پرده های ساز دل
باز آیدم آواز دل
ای باغبان ، ای باغبان
ای همدم و همراز دل
من با که گویم راز دل ؟

نی بربطی ، نی لعبتی
نی صورتی ، نی سیرتی
نزحسن ، مفت دولتی
نزعشق ، شور همتی
نی محشری ، نی آفتی

*

هر کس بفکر خویشتن
کس سوختن، کس ساختن
شیخ و برون آراستن
ملا و برما تاختن
هر کس برنگی باختن

*

ساقی، گران آمد خمار
مردم زجور انتظار
از موج عطر نسترن
می آیدم آواز یار
می ده که می آید بهار

ساقی ، مرا دیوانه کن
زنجیری میخانه کـــن
پیمان من ، پیمانـه کن
عشق مـرا افسانـه کـن
یـک همت مردانه کن

۱ر۴ر۱۳۴۲

زی عشق

این چیست ، این لعل روان
یاقوت کان ، یاقوت جان
یا رنگ اشک عاشقان
یا آتش پیر مغان
ما را بده زین نار، نار (۱)
ای خوش پس از دیدار ، دار

---

(۱) درین شعر تلمیحی به داستان حسین بن منصور حلاج رفته و مراد شعر اینست که هرگاه بعد از حصول دیدار (وصول بمقصود) عقوبتی (مانند بدار کشیده شدن و ریخته شدن خون) عاید شود باکی نیست، زیرا که در همه جای این بند به سرخی که نمودار خون است اشاره ها رفته و این جملهٔ منصور را «فی العشق رکعتان لا یصح وضوءهما الا بالدم» تداعی می کند که معنای آن این «در عشق دو رکعت است که وضوء آن جز با خون درست نیست.»

ساقی بیار آن باده را
آن آتش آماده را
ویران گر آباده را
سوزندهٔ سجاده را

تا خویشتن سازی کنم
با جان خود بازی کنم

می ده که از زورش روان
مستی کند تا جاودان
ما را برد زی عشق مان
تا مرگ دل ، تا پای جان

سوزد کهن بتخانه را
گرمی دهد میخانه را

ما را بسر پروای سر
هرگز نباشد الحذر

این جان چی می ارزد اگر
نتوان مرا دیوانه تر

من تن بطوفان داده ام
من جان به جانان داده ام

۱۳ر۳ر۱۳٤۳

انگورها

این چیست ؟ این انگورها
این دانه ها، این نورها
این همدم مهجورها
این داروی مخمورها
این نورها ، انگورها

در آب او آتش نهان
در آتشش سحری عیان
سحرش دوای عاشقان
عشقش جنون جاودان
از تلخیش، شیرین جهان

✲

راهش ره عصیانگری
بادردها دورانگری
بادردها درمانگری
باجان وسر قربانگری
قربان این عصیانگری!

۲۲ جدی ۱۳۵۳
کابل

یاد رفتگان

بر کاروان رفتگان
دیشب سرشکی ریختم
در بلدهٔ ویران بلخ
با خاك شان آمیختم

گویی زمین دریاشده
وان‌بلده‌را بلعیده است
مردان مشرق پخته را
در قعر خود غرقیده‌است

✻

گویی که چشم آسمان
خون بسته‌وسر خیده‌است
از کشتن بلخ گزین
شرمیده و گرییده است

✻

کاشانه‌ها ویران شده
با دشت‌ها یکسان شده
آن زندگی، تابندگی
پیچان شده، بیچار شده

✻

نی سوق عطاران بجا
نی رسته‌یی آئینه‌ها

نی عاصیی پارینه ها
نی واعظ آدینه ها

✲

نی اولی عشرت پرست
نی رنداز خودر فته مست
هر کوی و هر کاشانه را
خاکی بکف ، بادی بدست

✲

لیکن زهر ویرانه یی
فریاد ها، چون بادها
خیزد بسوی زندگان
ازسوی آن بر باد ها

✲

ازغایت افتادگی
گردیده خاکش خاکتر
وزگریه های قرن ها
دامان پاکش پاکتر

چشم ومشام زنده را
آب وهوایش آشنا
ازشام خون آلوده اش
رنگین قبایش آشنا

۴ ثور ۱۳۵۴
بلخ

درجستجوی میخانه

آوازهٔ پیر مغان
افسانه شد، افسانه شد
خضر ره از بیهودگی
دیوانه شد، دیوانه شد

ساقی به گردش‌های جام
در بزمها مجبور نی
رندان مغرب کشته را
رسم کهن منظور نی

*

آهو وشان عصر را
راه خراباتی کجا؟
وآن خرقه بازان رادگر
کیش مناجاتی کجا؟

*

بر راه ورسم باستان
پیمانه کو، پیمانه کو؟
آن چنك وعود ومجمره
آن رقص بیبا کانه کو؟

مغرب کشته : غرب زده

مجمره : عودسوز و آتشدان

رود و سرود و نقل و می
با دف و تار و چنگ و نی
مردند و جز نامی نماند
از بلخ و نیشاپور و ری

*

از معجز آخر زمان
زاهد سیاست باز شد
پیر مغان از هرزگی
با محتسب همراز شد

*

دیگر نه درد آشام ها
نی محتسب، نی دام ها
نی خرقهٔ تقوی گرو
در کوچهٔ بدنام ها

*

دل فارغ از دلبر شده
بتخانه بی آزر شده

در عهد ما سرگشتگان
کار جهان دیگر شده

✲

یاران من، میخانه کو ؟
یک فتنهٔ فتانه کو ؟
در جوش این افسردگی
یک بازی رندانه کو ؟

۶ ثور ۱۳۵۴

رنج آدمی

جانان من دریای می

من ناخدای مستیم

از هستی من مستیش

از مستی او هستیم

من پیش او دیوانه ام
او پیش من افسانه است
من پیش او بیگانه ام
او پیش من جانانه است

من جان و دل در بند او
او جان و دل در بند می
من چنگ و نی در بند او
او نغمه ها در بند نی

من هست مستی های او
او مست هستی های من
از شوق او هو هوی من
از عشق او ها های من

من ناخدای مستیم
پروردهٔ طوفان او

این چیست جز احسان او
احسان او طوفان او

✲

من تن بطوفان داده‌ام
طوفان بی پایان عشق
طوفان رنج آدمی
دریای خون افشان عشق

✲

با آتش پیمانه‌اش
پیمان من ، پیمان من
برهستی مستانه اش
ایمان من ، ایمان من

۱۳۵٤ / ۲ / ۷

جام آتش

ای آتش آتشفشان
ما را در بن آتش نشان
تا از من افسرده جان
نی نام ماند، نی نشان

من عاشق سربازیم
پروردهٔ این بازیم

از زنـدگی افسرده ام
از خویشتن آزرده ام
زنجیر در پا برده ام
من مرده‌ام، من مرده‌ام

ای مبدأ رخشندگی
بخشای برمن زندگی

شوری بـده کامی بـده
نامی بـه بد نامی بـده
از عشق اکرامی بـده
از آتشت جامی بـده

تا پخته گردد خام عشق
درخنده آید جام عشق

در هستی این جسم و جان
از جمله پیدا و نهان

چیزی نمی بینم عیان
جز عشق او جز یاد آن

من اوستم، من اوستم
من دوستم، من دوستم

میثاق

تو بجستی و گسستی ، عهد ها را بشکستی
من نگهدار وفایم ، هستم آنگونه که هستم
رنج را آه نگفتم ، ره بیراهه نرفتم
بهمان عهد مقیمم ، که به مهر تو ببستم
کوی تا کوی دویدم ، پیت هر سوی دویدم
گهر اشک بچشمم ، قدح باده بدستم

من از آن باده نخوردم ، شیشه را خانه نبردم
باده بر خاک فشاندم* ، شیشه بر سنگ شکستم

من به آن بزم نرفتم ، که تو اش شمع نبودی
من از آن بزم بریدم ، من از آن حلقه گسستم

هر کجا راه تو رفتم ، هر کجا حرف تو گفتم
گر تو میثاق شکستی ، من شهید انشکستم

رگ رگم ساز نوازد ، که ترا دل بگدازد
چون به دل جای گرفتی ، دلک خویش بخستم

موی تو جان بنوازد ، روی تو سینه گدازد
زآن جهت تار نوازد ، زین جهت نار پرستم

باکه از هجر تو مویم ، با کی از جور تو گویم
که صنم خانهٔ هستی ، همه پیش تو شکستم

---

*باده برخاک فشاندن : رسم قدیم و نشان کرامت و جوانمردی بوده است یعنی خاک ازقدح جوانمرد بی نصیب نماند .

در گشایم که ندارم ،   نه قراری نه فراری
همچو بیگانه مرانم ،   امشب از خویش که مستم

۱۳ ر ۱ ر ۱۳۵۵

کابل

درد جان

دردیکه آمیزد بجان ، بردل زبر دستی کند
شوریکه برخیزد زدل ، آهنگ بدمستی کند
اشك ارزبردستی کند، دریاشود جیحون شود
وربی تلاش مهرشد، جیحون بود پستی کند

با لوحهٔ دل کار من ، هر نقش‌نقش یار من
این قطرهٔ دل را نگر ، نقاشی هستی کند
من دل به تو فانها زدم ، یك نعرهٔ ر سوا زدم
حیف است عاشق پیشه را، کاندر طلب سستی کند
صدسال اگر توفان خون، طی کرده‌ای از جامرو
رند خراباتی چرا ، کاری باین پستی کند
دل در تلاش روی او ، درحلقهٔ گیسوی او
جان آرزوی چشم او ، گردیده و مستی کند

۳ر۸ر۱۳٤۳

آغاز سخن

بنام جوانان روشن ضمیر
به‌آزادی توده های اسیر
بحب وطن دردل وجان خلق
باندیشه وعقل وایمان خلق

بامید فردای این مرز و بوم
که آتش زند خلق بر کاخ شوم
به فردا، که فریاد زحمتکشان
بلرز آورد گنبد آسمان
بفردای رسوا گر خائنان
به افتادن دژ دژخیمیان
بنام وطن خانهٔ جاودان
به بیداری خلق افغانستان
کشایم در صحبت خویش را
مجالی مباد ابد اندیش را
سخن بی درودی به انسان مباد
زبان بی ثنایش سخندان مباد
من از رنج انسان بس آموختم
ز غوغای مردم بسی سوختم

دژ: بکسر قلعه

دژخیم: بداندیش

مرا طرز آزادگی یاد داد
سخن بی تمنای مردم مباد
سخن بی تمنای مردم چه سود
چه سود از سخن، گر که مردم نبود
مرا دیده بینای آگاه و پیر (۱)
که عمری سپرده بدی ماه و تیر
بگفتا که فرزند، بیدار زی
در فتنه باز است، هشیار زی
گل بوستان، بی سر خار نیست
غم یار، بی نیش آزار نیست
طلب، بی گمان خون دل خوردنست
جفای ستم پیشگان بردنست
بهر جا که پروانه ای پر کشید
براه طلب، شعله در بر کشید

---

(۱) شاعر بپدرش اشاره کرده است .

جوانان بیدار و مردم پرست
ز بیداد گردون گردان درست
که عشق وطن یاغی و سرکشست
جوانی و آزادگی آتش است
بگفتم پدر ، خاطرت شاد باد
نهاد و دل و دستت آزاد باد
جهان عرصه آزمونهاستی
پس روز ما روز فرداستی
به امروز از آن شیر بازی کنیم
که کاری به آینده سازی کنیم
به آیندهٔ راه انسان نو
تن مردهٔ خاک را جان نو
چراغ فروزندهٔ کائنات
ثبات آور گیتی بی ثبات
همیدون همین مرز ، مرز منست
همین طرز اندیشه ، طرز منست

اگر بند وزنجیر استمگران
بریزد مرا پارهٔ استخوان
به یغما دهد نقد آب و گلم
ویا سیم آتش کشد ازدلم
نگردم زرا هیکه بگزیده ام
که بگزیده ام آنچه بگزیده ام
شنیدم زسر باز آموزگار
زخیبر همان نخبهٔ روزگار (۱)
که این زندگی برقکی بیش نیست
فزونتر زیك نوش ویك نیش نیست
به مردی سپر برق کوتاه راه
زبیم کسان پاك کن راه را
فسوسا که بی میل مستی رود
به سستی گراید به پستی رود

---

(۱) میراکبر خیبر رفیق، استاد و دوست بزرگ شاعر

فسوسا که انسان با عقل و هوش
خداوند چشم وخداوند گوش
بر بندگان بنده سازی کنند
به انسان ارزنده بازی کنند

٧ر٤ر١٣٤٩

شور خلق

زتار های وجودم ترانه میخیزد
وزان ترانه سرود زمانه میخیزد
زبعد مردن ما شور لایزالی خلق
چو آفتاب بریزجاودانه میخیزد

پیاله ده که باوج جنون رسم ساقی
که عقل کل زسرم شاعرانه میخیزد
همین که بوی نبرد آیدم زخلق وطن
غزل زسینهٔ من فاتحانه میخیزد
بسرر سیده مگر روزگار زاغ پلید؟
که باز، بار ازین آشیانه میخیزد
کنون بمزرعه پیچد سروش آزادی
زکارخانه صدای چغانه میخیزد

۱۲ر۵ر۱۳۴۹
کابل

دو پاسبان نبرد

بیابیا که فضا گرد کائنات شویم
که آرزوی بزرگست و این جهان تنگ است
برای حلقه مردان روزگار نوین
حیات بی تپش و خفته، مایه ننگ است

فضای کشور افغان و روح سرکش من
دو پاسبان نبرد و دو سنگر جنگ است
سرم زمشت حوادث فرو نمی آید
سر مبارزه سر نیست صخرهٔ سنگ است
ز تارهای دلم شور خلق میخیزد
چه خوش هنر به هنرمند خود هماهنگ است
گمان مبر که من از کارزار خسته شدم
که هستی جرس از فیض شورش زنگ است

۱۸ر۷ر۱۳۴۴

پلخمری

بگذار

بگذار! ناله‌ها بگدازد شود سرشك
کاین جا چمن مساعد پرواز ناله نیست
غم را بگو بتاز بقلب دلیر من
کاین آهنین خون شده. طفل دو ساله نیست

بگذار! سیل ها بکشد سر ز اشکها
بگذار! آب، خانهٔ غم را کند خراب
بگذار! خارها بگلستان شود پدید
بی خار شاخه ها نتواند دهد گلاب

بگذار! تا سیاهی وحشت فزای غم
در قلب آهنین دلیران شود پدید
تا از ورای ظلمت این شام قیرگون
خورشید سر بر آرد و شادی دهد نوید

ابر سیاه، مادر گلها و سبزه هاست
اشک بها رصیقل آیین زندگیست
فریاد رعد در دل خاموش دشتها
پیغام عشق و دشمن بیباک بندگی است

۱۷ر۳ر۱۳۴۵

بستر مردان

میان آتش سوزان ؛ چه سخت جان وخموشم
فغان و شکوه ندانم ، اگر چه آبله پوشم
درون کورهٔ آتش ، هزار شعلهٔ سرکش
کشیده تیغ برویم ؛ کشیده میل بگوشم

ز ذره ذرهٔ جانم ، نـوای عشـق نیـوشـم
سکوت عشق، سکوتم ،خروش عشق،خروشم
رقیب کـرد زبونـم ، ولی نـرفت جنونـم
زچشم ، نورامیـدم ، ز مغـزجـوهر هـوشم
هـرآنچه بود بدستم ، بپـای دوست فشانـدم
بجز پیالـهٔ غـم را،که صبح و شـام بنـوشـم
خوش است بسترمـردان میان آتش وتـوفان
عدو، چو سوزن پایم ، حبیب،محمل دوشم

۵ر۹ر۱۳۵۰
کابل

شعلهٔ حزین

ای شعلهٔ حزین،
ای عشق آتشین،
ای درد واپسین،
این شورتست یا که جنون سرشکها
یاشعر من که میدهدم سوز جاودان

دیگر نه بویمش

شبها نجویمش

رازی نگویمش

تا در فراق وناله ودرد وشکنجه‌ها

آهسته طی کنم ره خاموش رفتگان

*

عمر یکه میرود

برقیست می جهد

باخویش میبرد

ازما هزار قصهٔ پردرد وماجرا

بسپاردش بچنگ فراموشی زمان

*

پهلوی کوهسار

درپای آبشار

بر روی سبزه زار

برپا شود قیامت بوس وکنار ها

اما زما گسسته بود عمرها عنان

شاید که سالها

لرزان ستاره ها

مهتاب پاره ها

در آسمان صاف و یا لای ابرها

تابد فراز شهر ونباشد زمانشان

۲۲ر۳ر۱۳۳۸

کابل

عشقهای جاودان

ابرها بر قله ها
چون موجها بر صخره ها
بادها در دره ها
چون عشقها در سینه ها
هوراکشان، غوغاکنان

آمد هجوم برفها
بر کوه ها بر لاشها
لیکن نوای عشقها
طغیان کند در سینه ها
آتش فشان، مستی کنان

ای عشقها ای درد ها
ای یاد های پر بها
ترسم گذشت عمرها
گرمی برد از ذوقها
دامن کشان، دامن کشان

بگذشت بر من سالها
لیکن هنوز این شعله ها
چون بادها در برف ها
یا موجها در آبها
نعره زنان، غرش کنان

۲ر۱۱ر۱۳۳۷
گلبهار

سلام او ...

رفت از برم دلاز که گیرم سراغ او

از بوستان عشق ؟

از کوی رازها؟

چون بوی گل رمیده و با قیمت داغ او

از لشکر فراری ابر جهان سپر

پرسیده ام بسی :

آیا ندیده اید

پروانه سپید و گل آسمان نورد؟

✲

عمری گذشت وهیچ نیامد پیام او

گاهی بخواب صبح

از لای برگ گل

می آیدم چو عطر پگاهی سلام او

✲

این زندگی نظرگهٔ خوابیست سرسری

یك لحظه خنده ای

یك لحظه اشك غم

پایان او به هیچ گراید چو بنگری

۱۶ر۹ ۱۳۳۶

کابل

بمرد راه

شاد رو ای رهرو راه نجات خلقها،
میروی زی سرزمین دور،
زی خلق دلیر
زی فضای دشتها سوی جنوب

شاد رو؛ آزاد رو،
چون پیك توفان بیهراس و مست رو
با امیدفتح و باقلب دلیر
با نبرد بی امان همدست رو

*

بادشو!
باد غضبناك ووزان
بادقهر آلود وباد بی امان
باد تو فانزای وباد بی‌کران
بال بکشا درمیان ریگها؛
درمیان ریگهای خفته درخواب حزین
درمیان بندگان بی‌شعور مالکین

*

نعره کش،
فریاد زن،
فریاد توفان خیززن،

توسن قهر وغضب را ضربت مهمیز زن
دردل ریگ روان فریاد آتش ریز زن

رعد شو،
برق غضب شو؛
بحر شو،
گرداب شو،
ابر عصیانگر شو و تندر شو و سیلاب شو!

بندگان مالکین را
بندگان بسته باگاو زمین را
کشتگان یوغ استبداد و کین را
از تلاش نطفهٔ توفان خبر کن!

در بیابانهای سوزان
درمیان ریگزار شاهد غارتگریها،
در زمین رنج و مرگ وخودسریها،
آفتابی را برافروز:

آفتاب آتشین را،
آفتاب سرخ پرچمدار رزم واپسین را
جاودانی مشعل خشم دهاقین درز مین را

*

لرزه ده،
روح نوین ده
قدرت پیکار ده ؛
روح بخشا. نور ده
نیروی آتشبار ده
بندگان مالکین را
بندگان بسته باگاو زمین را

*

شاد روای رهرو راه نجات خلقها !
پیش رو،
سرمست رو،
این شعله ها بردست رو
در ره پیکار تاپایان بود ومست رو!

۱۵ جدی ۱۳٤۵
کابل

پروانه

خواب میدیدم یکی پروانه را
عاشقی آشفتهٔ دیوانه را
همچو گل بکشودمی آغوش خود
عطرها دادم حریم خانه را

گل شدم از رنگ خون خویشتن
حسن دادم آن گل یکدانه را
ریختم در هر رگ رنگین برگ
نشهٔ مرد افگن پیمانه را
آتشین پروانهٔ بی بندو بار
دید آن رنگینی کاشانه را
بال بکشود و هوای خانه کرد
آه گفتم از خوشی جانانه را
از هوای سینه ام بالش شکست
از شکست او شکستم لانه را
من کیم اکنون یکی آواره ای
عاشق دیوانه ای پروانه را .

۲۰ اپریل ۱۹۶۶

به عشق

ای عشق ای ترانهٔ زیبای زندگی
توفان شدی ودردل من موج میزنی
بگذار تادمی
این شعلهٔ نهفتهٔ آتش فشان تو
در تارو پود عالم هستی رها کنم .

آنگاه باد غرد ودر یا کشد نفیر
زنجیر ظلم بشکند از گردن اسیر
کاخ کهن بلرزدو دنیا شود خمیر
اما تو بس بزرگی واین عالم فقیر
خاکیست سردوتار
آبیست ناقرار
تنها درون سینهٔ من آشیان گزین .

۲۶ مارچ ۱۹٦٦
کلکته

دو طوفان

دیگر مجو مرا که نیابی نشان من
من میروم بسوی زمین فرامشان
هرگز دگر ترانه نگویم که سوختم
از گرمی فغان خود وسردی بتان

جای ترانه را بدو توفان سپرده ام
یعنی به آه ورشتهٔ اشک شکستگان
انگشت خود بتار دل من گذاشتی
برخاست از شرائن من ساز جاودان
من خام عشق بودم و خوردم فریب ها
پروانه در کجا و چراغ ستارگان
ترسم که عشق من نبرد چون شمیم گل
رسوایی جفای ترا تا به باغبان

۱ر۲ر۱۳۴۵

آوای شب

درنیمه شبها،ازکوهساری
آید صدایی
فریاد نایی
چون موج دریا

شاید شبانی عاشق جوانی
ازمهرِرویی
ازبرق مویی
نالد شبانگاه .

✻

عشق شبانان، برق شتابان
رسوا وعریان
مغلوب توفان
ساحل ندارد .

✻

خوش کنج کوهی، دوراز گروهی
بامهرسوزان
بااشك لرزان
در یاد رویی .

۲۷ر۸ر۱۳۴۲

زنجیر پرست

ما کشتهٔ بیباکی یک ساقی مستیم
گرمازده و تشنهٔ میدان الستیم
تاجمله ننوشند، نخواهیم وننوشیم
رندانه، کهن رسم خرابات شکستیم

زاهد بره میکده صد دام بلا چید
باهمت مستی زددو دام بـر ستیم
من ازستم زلف گره‌خورده نترسم
ماباده گساران، همه‌زنجیر پرستیم
تاقافلـه همراه نفسهای تـو باشیم
چشمان مسافر بکف پای تو بستیم .

۲۵ر۷ر۱۳۴۴

کابل

زنجیر سرشك

فرزند غمم ، میکشم ازساز ، ترانه
حسرت زده چشمان ترا رشك زمانه
زنجیرسرشکی بتو بستیم تو رفتی
این سلسله را از تو گرفتیم نشانه

یك خانهٔ دل بود ودران دفتر اندوه
پر کرده ام ازعشق تواین دفتر وخانه
درمجلس مستی، گر وچشم تو بود م
در خواب پریشان بسر زلف توشانه
پیش قد و بالای تو ازعجز شکستند
دست فلك وقامت معمار زمانه
آتشکدهٔ مهر توام ، میکشد ازآن
ازهر رگ من شعلهٔ عشق تو زبانه
آن خنجر تابندهٔ مژگان کجت را
از روز نخستین دل من بوده نشانه .

۳ اپریل ۱۹۶۶
بمبئی

بهار سیاید

باز ابر سیه عصیان گر
قامت از سلسله کهسار کشید
دخت زیبای فلک مهر برین
پرده بر آتش رخسار کشید

نیلگون بحر فلک توفانیست
موجهای سیه آشفته تر است
چهرهٔ سرد زمین اندهبار
باد در بادیه ها نوحه گر است

*

آشیانها همه بر باد شده
مرغکان رفته چمن خاموش است
جوی در مرگ گلان میگرید
باغ از برف، کفن بردوش است

*

باغبان حوصله از دست مده
این ستیزنده شتا میگذرد
باش تادر پی این سردی مرگ
اندرین عرصه چه ها میگذرد

*

غرش باد و فغان توفان
موج وارستهٔ دریا زاید

از نهانخانهٔ هر ذرهٔ برف
خرمن لالهٔ صحرا زاید

باش تا بوسه بسر ما بدهد
عارض گرم زمین سرد شود
باش تا نطفهٔ گل در ته برف
جور سر ما بکشد مرد شود

آسمان بستر خرشید شود
چمن از خندهٔ گل مست شود
آنچه دی برده به یغما ازما
باز از ما شود و هست شود

کابل ۱۳۴۶

ترانه

گویم ترانه و دل خود میدهم ز کف
سوزم به آتشی و نگویم که سوختم
دیگر خدایرا ز من احوال دل مپرس
لب را ز بیم آتش سوزنده دوختم
آن دل که زنده بود درو عشق و آرزو
با یک نگاه تند و جوانش فروختم

فریاد ناخدا

صدای ناخدا پیچید در شب
که هان ای رهروان، بیدار باشید
من از وضع فلک دانم که امشب
نبردی میرسد ، هشیار باشید
سر و دل در کف توفان گذارید
تن وجان قدرت پیکار باشید
که این امواج توفانزای آبی
سرودی مینوازد انقلابی

سپاه موجهای کوه درکوه
بسی پرقدرت و هنگامه خیز است
شتاب برقها در خرمن ابر
چو موج شعله ها در پنبه، تیز است
دگر آرامش از پهنای دریا
چو خواب از چشم من اندر گریز است

ولی ای شیردل، دریانوردان،
حیات جاودان اندر ستیز است (۱)

نبرد بی امان در قهر توفان
نبرد سخت گیر آزمون است
چه باك از خشم توفانهای سرکش
که تار و پود ما عشق و جنون است
هوای عافیت دیگر مجویید
که این راه جبونان زبون است

شب پرخشم دریا ها چه زیباست
سلوك قهر توفانها چه برجاست

---

(۱) مصرع تضمین شده از اقبال لاهوریست.

تـن ورزیـدهٔ مـردان دریـا
چو دریا. گـاهوارحـادثات امـت
نهیب وقهر وحشتزای تـوفـان
سروش عشق و پیغام حیـات است
نبرد بی امـان با مـرگ وظلمت
طریق مـردی وراه نجـات است
چه زیبایند این مرغان توفان
چه توفانند این دریا نوردان

۱ر۵ر۱۳۵۰
کابل

کشور من

آشنا شد تا بعصر آوازمن
اوج میگیرد نوای سازمن
ساز من ازسوزمشرق درخروش
ذوق من ازطبع مشرق باده نوش

کشور افغان زمین انقلاب

در شب مشرق چو ماه بی حجاب

زادگاه رزمیان ارجمند

سرزمین نیزه و تیر و کمند

مغز و سر کوبندهٔ گردنکشان

بازوی پولادی شرق میان

مادر تاریخ و مجد آسیا

زادگاه شور و وجد آسیا

دایهٔ بگرام و مام بامیان

مرکز بودایی و زرتشتیان

رود جیحون مست از سیلاب او

سند درس آموز از گرداب او

سرزمین برف و سیل و صخره سنگ

خوابگاه و بستر و مهد پلنگ

رود هایش تند موج و سیل ریز

کوهسارش شیرزای و مرد خیز

آشیان شیر و آوای عقاب
سنگر نشکستنی پرپیچ و تاب
در دل افسرده افسردگان
در دماغ خفتهٔ واماندگان
موج مرغاب و نسیم تیربند
اوج پامیر و شکوه هیرمند
گرمی و شور و شتاب آردهمی
مستی عهد شباب آردهمی
فکر را جولانگه مستی دهد
آرزو را مایهٔ هستی دهد
عشق را گوید که شور تازه تر
ذوق را گوید که سودای دگر
خلق را گوید که هان بیدار باش
محرم و دانندهٔ اسرار باش
این زمان دارد هوای دیگری
نقش ها و فکرهای دیگری

شور او آهنگ شور دیگر است
حال او آینده را پیغمبر است
سوزها از ساز او آموختم
خام بودم پخته گشتم، سوختم (۱)
آتشی کاندر نهاد ما فتاد
گرچه ما را سوخت امّا زنده باد
نای بلخ بامی و فریاد چنگ
میبرد از دل کدر از عقل زنگ
برگرفت از نغمهٔ نای شبان
رگ رگ ما را یکی شور نهان
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد (۲)

۵ر۱ر۱۳۳۸

(۱) حاصل عمرم سه سخن بیش نیست   خام بدم پخته شدم سوختم «مولانا»

(۲) این بیت از مولانا، است که بصورت تضمین آورده شده

این تو بودی .

این تـو بـودی
تـوی زیـبا
تـوی افسونگر دل هـا
که در آن لحظهٔ غـمها
همهچودر دخمهٔ سرمازده گا ن نگهت گلها

نغمهٔ عشق فرو خواندی واما،

همچو باد سحری

تندوسبکبال وفریبا

راه خود رفتی وبگذاشتی ما را

بهمان سردی وتنهایی وتاریکی شبها

*

این تو بودی، که چو افرشتهٔ موعود بهاران

سینه بشگفته و لبهات غزلخوان

باهمان لعل جگر سوز سخندان

باهمان سنبل لغزنده ورقصنده وپیچان

با همان چشم سیاه،

راه هوشم زدی ورخنه نمودی تا جان

لیك ای آفت جان،

این چه جادوست ترا

که به پیرانه سرم سوخته‌ای همچو جوان؟

این تو بودی

که چو استارهٔ شبهای بیابان

باغریبی چو من گمشده‌راهی بسوی ساحل فردا

خوش درخشیدی و اما :

من ترا شعر سرودم

شعر خرشید و پرستیدن گلها

شعر خندیدن دریا ،

تو مرا نغمه سرودی

تو مرا نغمهٔ رسوایی و نومیدی شبها

✲

این تو بودی

که چو مرغان مهاجر

درشب ابری و سرما

راه گم کردی و با ما

قصهٔ عشق سفرها

قصهٔ جادوی رنگین افقها

باز گفتی و پریدی ،
و من غمزدهٔ بیکس و تنها
هستم آنگو نه که بودم
هستم آنگونه اسیر ستم سردی شبها
این تو بودی!
این تو بودی!

۲۶ اکتوبر ۱۹۷۶
مسکو

غروب بامیان

ای تیرگی خامش شبهای بامیان
کاهسته از کنارهٔ آرام آسمان
بانرمی وشکیب
لغزیده میکشی
یک پردهٔ سیاه برین مرز باستان

ای موج تیره ، اندکی آهسته ترخرام
کانسوغروب تیغ کشید ست از نیام
از تیرهای مهر
در واپسین نفس
بر پنبه های ابرچکید ست خون شام

چشم شفق چو کاسهٔ خونست یا شراب
یا اخگری بدامن گردون ز آفتاب
یا چون نگین سرخ
بر مخمل کبود
یا آتشیکه خرمن هستی کند خراب

آهسته از کرانهٔ مشرق شب سیاه
سر میکشد چو پیکرعفریت از گناه
وانسوی آفتاب
از پشت کوهها
بر بامیان ، میفگند آخرین نگاه

بـا نغمـهٔ لطیف نسیم شبـانـگهـی
یـک راز ناشنیده؛ مو دست همرهی
شاید ززیر خاک
شهزادهٔ شهیـد
ازدل کشیده حسرت تاج شهنشهی

در وادی بتان، نه گلی هست و نی ملی
نی عاشقی، نه تار ربابـی، نه بلبلی
نی ساقی جنونزده
نی مست بـی سری
نی داغ لاله ای، نه شکنهای سنبلی

آشوبـگاه غلغله خاموش و بیصدا
نی نقش کاروان و نه هنـگامهٔ درا
نی دخت چنـگ زن
در کوشک امیـر
نی وردعابدی به نیایشگـه خـدا

مرغی بپای هیکل بودا نواگراست
گویی ز بی‌زبانی گردون پیامبر است
کین زورق سپهر
این کشتی حیات
بر موجهای غارت و وحشت شناور است

کابل ۶ / ۵ / ۱۳۳۹

برخرابه های غزنین

ای غزنه، ای خرابهٔ خاموش و بیصدا،
ای کشتی شکستهٔ دریای روزگار،
آیا کجا شدند؟
آن جنگ‌آوران
آن‌های و هوگران
آنها که از تخار و هری تا بمرز هند
باخون خلق، شهرت خود را نبشته اند

آن خادمان دولت و آیین غـزنوی
مـداح دامغـانـی و استـاد عنصری
آن خواجهٔ بزرگ
آن جمع افسران
و آن جمله شاعران
در خـاکهـای نمزده در زیر تپه ها
آیـا کجا بــه خواب ابد آرمیده اند؟

در شه بهار شه، نه بهاری نه سبزه ای (۱)
در روضهٔ ارم نه رمی و نه جلوه ای (۲)
لبهای بوسه گیر

---

(۱) شاه بهار که معنی آن معبد بزرگ است دشتی بوده که سلاطین غزنه در آن عرض و سان میدیدند

(۲) مقصود از روضه باغ پیروزی یکی از باغهای معروف عمده غزنوی است جاییکه سلطان محمود را در انجا به خاک سپاریدند و تاامروز زیارتگاه خاص و عام است و به روضه سلطان مشهور. در نزدیکی غزنی باغی است بنام باغ ارم نیز معروفست

ازبازوان شیر
وززلف تابگیر
بزدوده شد زهستی وجزوفسانه شد
تنها برای خاطره ثبت زمانه شد

❋

نی کاخ مرمرونه دران سرولعبتی
نی کوس دولت ونه شکوه وصلابتی
نی صوت بربطی
نی چنگ چنگیان
نی شورمطربان
نی های هو، نه مستی خوبان بارگاه
نی انعکاس خنده بد هلیز قصرها

❋

محمود ، آن نبرده یکتا جهان کشای
سلطان یمین دولت ومسعود پهلوان
باجمله دودمان

رفتند و دیگران
دنبال کاروان
نی گردره بجای و نه راه دلاوران
چون سایه، فانی شب تاریخ گشته اند

✲

نی پیل بان، نه پیل، نه خنگان نوبتی
نی حاجبان، نه قلعه کشایان، نه بندگان
نی تخت طاوسی
نه خروش غناگران
نی قهر پاسبان
نی آیتی ز شوکت و نیروی ایروآن
تنها در ان میان دو مناری ستاده اند

✲

زان برج باره های عظیم و ز کاخها
نی آجری، نه پارهٔ سنگی، نه مشت گل
چشمم به جستجو

درشیب و در فراز
هرگز نگشته باز
جز بر حظیره های خموش گذشتگان
یا ابر کرانه های المناک تپه ها

*

آن بزمها و عربدگیها و عشقها
آن خنده ها، غریو گریها و نشه ها
گویی که خواب بود
یا چرخ چنبری
درمرز خاوری
بر لوح پاک و سادهٔ غزنین منزوی
نقش عبث برای تفنن کشیده بود!

۲۰ عقرب ۱۳۴۰
غزنی

کاخ بی کلید

کوهی بلند بود و بر آن کوه رهروی
دشوار و برف گیر
عصیانگر و مهیب
بی بند و بی لگام و بر آشفته ، سهمگین
سنگین و مرگزای و غضبناك و خشمگین
گهوارسیل و دایه توفان خدای کین

عمری عنان به آفت توفان سپرده بود
درهای و هوی باد
دررقص برف ها
برسر لوای ابر فراری کشیده بود
هررهرو یکه از ره سالنگ رفته بود
لابد بزیر تودهٔ برف آرمیده بود

صدها هزارسال برین کاخ بی کلید
بگذشت وسر کشید
از دره های آن
سیلابها بسوی زمین های دوردست
لیکن نه پیرگشت ونه ازرعد وبرق خست
نی خورد شد، نه خم شد ونی بر زمین نشست

درطول سالها ، وقرنهای بی شمار
این مهد برف کوچ
این دژ استوار

آزاد از تغییر زمین وستاره ها
وارسته ازعبور وگذشت زمانه ها
استاده جابجا چو نگهبان آسمان

*

درپای لاشهای عمودش شکسته شد
سرهای فاتحان
نیروی سرکشان
خیزد زذره ذرهٔ خاکش غریوها
گویی بهم درآمده نیروی دیوها
درخاك وخون تپیده بپایش خدیوها

*

برخاست ملتی وبپاشد غریو خلق
در دره های تنگ
پیچید غرشی
کوبید بازویی بسرسنگ گرز را
دودی ازآن جهید و بچشم جهان رسید
فریاد سنگ تا بدل آسمان رسید

گفتند : طفل و پیر وطن زنده بادکار
درلانهٔ عقاب
درکاخ بی کلید
بشکسته بادگردن کوه وستیغ وی
پاینده بادکشور پوران کوهسار
جاوید بادکارگر راه افتخار !

*

اکنون ستیغ کوه یکی راه روشن است
یعنی که راه کوه
درقلب هندکوه
نبض حیات کشور و شریان آهن است
راه یگانگی وخلوص دومیهن است
همبستگی به هر وجب آنجا مبرهن است

سرزمین غم‌انگیز

استاده ام فراز پلی بر کمانـــه ها
گسترده ام نظر
تـا دامـن افـق
آنجاکه آسمان هری تاکرانه ها
گویی بخون نبشته حدیث زمانه‌ها
وز عصرهای طی شده گوید فسانه‌ها

شامست و خامشی و دل و دردهای من
بامستی و خروش
باشور بیکـران
راه افق گرفته ببال صـدای من
وزشیون شکستن زنجیر های من
جان میدمد بخاك هر یوا نوای من

آتش گرفته خانهٔ چرخ کبود را
زآنروهری مست
تادامـن سـپهر
بر دست نقره یین خط بودونبودرا
وزآتش سپهر کشیدست دود را
وزرنگ آفریده بهشت خلود را

در رنگهای مغرب زیبای این دیار
خوانم حدیث خون
خونیکه رفته است

در باستان زمان زرگ مردمان پار
تا بر کشد باوج فلک کاخ اقتدار
از بهر آرزوی یکی مرد نابکار

زآنسو شب سیاه چو دیوی زخاوران
بر وادی خموش
بر بستر هری
یعنی بر بن هرات، بر بر شهرمردگان(۱)
دامن کشد بـه نفع گروه ستمگران
پنهان کند فجائع تاراج بیگ وخان

هر بو که باد آورد از دشت سوی من
از بتـه یا زخـار
از سبزه یا ز گـل
فریاد حسرتیست که آید بسوی من

(۱) یعنی شهرمردان بزرگیکه درگذشته اند.

رنج نگفته‌ای که کند جستجوی من
آه فرامشیست که خیزد بسوی من

❊

از روزگار قدرت اسکندر کبیر
ازعهد های دور
تا روزگار ما
این‌شهر باستانی و این‌مرز زورگیر
این‌وادی بهشتی و این خطهٔ شهیر
زیر غریو سم ستوران شدست پیر

❊

هرسرکشیکه دست بدین مرز یافته
آنگه بکام خویش
درسایهٔ هوس
سوزیده عالمی و یکی شهرساخته
اوکام ناگرفته بر وخصم تاخته
سرها بباد رفته وکاشانه باخته

هر فاتحیکه آمده گویی که طفل خام
در لحظهٔ فراغ
در راه کاروان
بگذاشته زریگ بیابان بنای بام
بادزمانه آمده برکنده اش تمام
نی سقف خانه مانده بجای ونه نقش گام

لیکن هنوزمرد ملك شهرهای هرات
استاده جابجا
آرام و استوار
یعنی نگشته محو زغارتگر زمان
ازجانرفته ازستم وقهر فاتحان
دارد هنوزمردم آگاه وقهرمان

شمشیرجابران نتوان کشت روح خلق
بر وادی هری
تاریخ شاهدست

کامدهزار موج و نجنبید کــوه خلق
هر گز نمرد زیر ستمها گروه خلق
پاینده باد زندگی پرشکوه خلق

۳۰ر۸ر۱۳۴۳

منزلگاه عقاب

ای اندراب، دختر زیبای هندکوه
حسرت کش گذشتهٔ رنگین و پرشکوه
افسانه های رفته و تاریخ باستان
ثبت است برجبین تو از کوه تابکوه
من دوست دارمت
من می پرستمت

کوهت که آسمان بسر او زدست تاج
از برف، تا نگیرد از و باج یا خراج
پوشیده از قماش زمرد بشانه ها
شاهانه جامه ای که زسرو است یا زکاج
منزلگه عقاب
گهواره سیل آب

*

سیلاب را تو دایه و گهوار و بستری
توفان برف را تو فزونتر ز مادری
اما فسوس با همه سحر آفرینیت
باغ و بهشت و خانهٔ مشت ستمگری
ای پیک باستان،
فردوس جاودان،

*

در پای پر نشیب و فراز تو روزگار
با صد فسون و حیله و نیرنگ و ابتکار

دستی بکار برده و آراستت چو خلد

وین خلد تاجهان بودا، باد پایدار

با نغمهٔ شبان

با لطف باستان

۱ر۱۰ر۱۳۳۵

اندراب

دریای پنجشیر

در موجهای سرکش و درتابهای مست
پیچد بدره ها و ستیزد بصخره ها
بی درک خستگی
بی قید بندگی
پیوسته راه میکندودر تلاطم است
بیتاب ونا قرار .

باهر غریو و زمزمه تکرار میکند
شیرین ترانه ها زگذشت زمانه ها
گاهی زگریه ها
گاهی زخنده ها
موجش بموج تازد واندر تهاجم است
از عهد باستان .

✲

آن چهره ها که پردهٔ نسیان کشیده است
بر رخ زقرنها وتغییر ستاره ها
درتابهای بیخودو درچرخهای مست
درپیچ وتاب موج کف آلود پنجشیر
دارد فسانه ها .

✲

آرمانهای مختنق و درد های خلق
در شور موجها و سرود غریو ها

از بین دره ها
تا نقطه های دور
رقصیده راه میکند و در تفاهم است
با فکر های نو .

۱ر۱ر۱۳۴۰

بـه دشتهای جوزجان

سلامهای ما برستخیز ایـن زمانـه بـاد
درود هـای ما بـدشتهای بیکرانـه باد
بـدشتهای جـوزجـان
که ظلم وقهر حاکمان
چنان گرفته اش زیان
که خشم موج میزند زچشم خلق بیزبان

فراز دشتها خموش
ولی درون او بجوش
زخلق میرسد سروش
که ای نبردگان، به پیش!
غریو مارشهایتان ، غریو جاودانه باد
نبردهایتان ، نبردهای رستمانه باد

❋

سرود رزم میرسد
ز ذره ، ذرهٔ زمین
زچشم کارگر جهد
شراره های خشم و کین
سرود خلق جوزجان، سرود فاتحانه باد
تلاش جنگ آوران ، تلاش عادلانه باد

❋

بدشتهای تشنه لب
پیام آب میرسد

ز غول شب حذر مدار
کـه آفتـاب میـرسد
قسم بـروز گار خلق
کـه انقـلاب میرسد
سکوتهای مرگبار ،شکسته زیر کرانه باد
نظام نابرابری ، همیشه بی نشـانه باد .

۱۳۴۷

درد پیری

ای روزگار مستی وایام عشقها
ای سالهای رفتهٔ عهد جوانیم
آخر خدایرا
گشتیم چون کمان
تنها وناتوان
پیری رسید وگرمی من میشود تمام
یك شب دوباره گردو مرا باز کن جوان

نی دست باده گیرونه لبهای بوسه گیر
نی عشق شعله خیزونه ارمان سینه سوز
رفتم زیاد ها
از کین آسمان
وزگردش زمان
پشتم خمید وگرمی وجوشم بجانماند
آن مستی وفغان وخروشم بجانماند

*

گلچهرگان بقامت من خنده میزنند
ساقی دگرزمجلس من ننگ میکند
برگرد یك دمی
ای عمرمن چنان،
برغم آسمان
بردارچنگ وروح دگرده به سازمن
یعنی مرا دوباره جوان سازو زنده کن،

۸ جدی ۱۳٤۰
کابل

مهر سرکش

چون سیل خیزد ، ابـر فراری
از دامن کـوه ، تـا پهن دریـا
چوپان شتابد ، با ناقـراری
از برف یاغی ، ازشور سرمـا
فـوج زمستـا ن
سنگـین وغـران
با ابـر و تـوفان
آیـد بـهامـو ن

دردره پیچد ، آواز گـرگـان
باخوف و وحشت ، در نیمه شبها
جنگنده باترس ، بگذشته ازجان
بیباك و آزاد ، عریان و تنها
ره میکشاید
بین بیابان
زی عشق سوزان
از راه پرخون.

*

عشق شبانان ، دراستواری
چون چرخ محکم ، چون کوه برجا
آزاد و سرکش ، چون موج بحری
پرشور و پرزور ، پرجوش و غوغا
چون مرغ توفان
از برق سوزان

ازرعد غران

راضی و ممنون

۵ ر ۹ ر ۱۳٤۳

کابل

۱۲۳

گریز

خوشا وقت جوانی
خوشا مهر نهانی
دو روزی پرفشانی
گریز ازماجرای هجر وآشوب وفغانها

بپای گل خزیدن
نوای نی شنیدن
برمزدل تپیدن
رفیقان مست ومن محو عبور کاروانها

*

گروه ما هرویان
چو صحرایی غزالان
بمستی پایکوبان
کشم از شادی فصل جوانی آرمانها

*

گهی رقصان وغلتان
گهی مست وغزلخوان
گهی خاموش و حیران
قدح بگرفتن ورفتن بسوی کهکشانها

دهد ساقی شرابی
به آهنگ ربابی
به پیش ماهتابی
سفر با ماه و پروین در فضای آسمانها

۱ر۱ر۱۳۳۷

پدرود

چشم سیاه ووحشی وخونریزدختری
دل برده از برم
درجستجوی دل
راهی سپرده ام
راهی درازعشق وبیابان مرگ را

راهی سپرده ام بخم و پیچ زلف او
هر تار زلف او
دارد نوای ساز
دارد سرود غم
یعنی غمیکه قلب مرا برده از برم

✻

بنواز چنگ غم که من از دیدگان خود
الماسها ببارم و بر غنچه موی تو
تاجی از آن نهم
پدرود گویم این دل رسوای خویش را

۱۳ر۹ر۱۳۴۶
کابل

بادبان

همرهان ، ای همرهان راه پرخون حیات !
بحر توفانیست ، آخر ناخدای عشق کو ؟
آسمان تاریک
ره پربیم وتوفان بی امان
مغزها بی شور ودلها بی تلاش جستجو

ابر چون غرنده دیوی
ژاله چون رگبار مرگ
برق خرمن سوزجان و
رعد چون دیوانه پیل سهمگین و کینه جو

✻

موجها کوه غضب
گردابها دام بلا
آسمان غوغاگر فریاد ها، بیداد ها
زندگی چون مرده باغ بی گل و بی رنگ و بو

✻

ناخدا خاموش
ره دشوار
کشتی رخنه گیر و بی پناه
سمت ها مغشوش
رفتن ناگزیر و پر خطر
راه ناسنجیده و عصیانگریها بی لگام

مهر در ظلمت سرای ابرها از ما جدا،
عقل از سرها جدا ،
چشمها از رهنمای روشن جانها جدا.
شب روان ازدرك كار و دهشت شبها جدا.

✲

همرهان،ای همرهان آرزو،
مست من‌سازید:
با یك بادهٔ‌سوزنده آتش پروری
ازشراب پخته جوش ،
از جامهای‌دیگری،
ساز از تار دلی،
ساقی جنون را رهبری
بادبان خواهد رفیقان ناخدای دیگری!

۹عقرب ۱۳٤٤
كابل

عشق او

مینشینم شامها در رهگذارت
مات وازخود رفته ،نومیدو پریشان
رفته در یك گوشه تنها .

نوجوانی اسپ یاغی تندو سرکش
از ره تاریک و پرخون
میبرد مارا بسوی قهر توفان.

*

لحظه ها وروز ها
اندر نبرد رفت و آمد
عمر بی سامان حبابی
عشق چون نارام موج تند واز ساحل گریزان،

*

لاله ها پژمرده،نیسانها گذشته
چشمه هاخشکیده ،
توفانها نشسته،
آرزوی وصل اوچون شعله هاگرم وشتابان .

۱۳ر۹ر۱۳٤٤
کابل

پاییز

باد سحر از جانب مغرب بوزیدن
رنگ شفق از جانب مشرق بدریدن
ابرسیه ازجانب پغمان بدویدن
چون کوه که از ریشه براید بپریدن
یاموج که دربحر درآید به تپیدن

گویی که ز زر کرده ببر جامه درختان
برجامه ز شبنم زده الماس درخشان
در دانهٔ الماس جهانیست نمایان
از بازی روز و شب و از گردش دوران
وانسو شفق از رشک بخون درزده دامن

اندردل شب از نی دهقان خبری نیست
در بادیه از هی‌هی چوپان اثری نیست
آهو نظر انرا به بیابان گذری نیست
گل مرده و درباغ یکی نوحه‌گری نیست
شاعر بکجا و غم این جمله کشیدن

در چهرهٔ صحرا غضب و خشم عیانست
باغ از ستم باد بزاری و فغانست
گویی خط سرخ فلکی تیغ خزانست
یا امر اکید اجل کم بغلانست
بنوشته بزر بر ورق نازك سوسن

برگیتی رنگین وفریبا و خزانی
دامن کشد آهسته یکی درد نهانی
یعنی تپش مختنق عهد جوانی
سر میکشد از حسرت قد های کمانی
چون شعلهٔ خاموش که آید بجهیدن

هر قطره که افتاده ببرگست و درختان
چون قطره سرشکیست برخسار یتیمان
برخاسته فریادونهیبیکه ز توفان
چون نالهٔ گرگست زاقصای بیابان
اندر طلب غارت و کشتارودریدن

از عمر بسر رفته ندانم که چگویم
یک نالهٔ مستانه نیامد زگلویم
فرصت گذرانست ومن اندر تک وپویم
من سوخته و کشتهٔ آن راز مگویم
یعنی که نیامد زگلو تالب گفتن

اندیشه که سر میکشد از مغز جـوانـم
رنجیست که آتش زند اندردل و جانم
زیــرا که بسی سخت اسیر است زبانـم
ای سوختـه بـادا قـلم شعـرو بیـانــم
زین آفت ناسفتن و نـاگفتـن وخفتن .

۲۸ر۸ر۱۳۳٤
کشکلک ـ پغمان

آتش دیدگان

آتشی کاندر نهاد ما افتاد
گرچه ما را سوخت اما زنده باد
زنده باد این آتش رسوای ما
آتش پوینده در رگهای ما

آتش سوزنده و پروردگار
آتش سازنده و آموزگار
آتشی از زندگی برخاسته
عشق را اوج جنون آراسته
رگ رگ ما شعله گیر آتش است
تارو پود ما اسیر آتش است
هر که ازما مشت خاکستر گرفت
شعلهٔ سوزنده را در برگرفت
سوختیم اما سرفریاد نیست
شکوه کار مرد آتش زاد نیست
چیست آتش ، عشق مردم داشتن
دل بزیر نیش گژدم داشتن
دست در کام پلنگان بردن است
مشت ها از قهر توفان خوردنست
کاخ مردم استوار از پختگان
پخته باشد خاک آتش دیدگان

۶ر۸ر۱۳۵۰ کابل

هـرگـز نشد که ختم شود گفتگوی من
پـایان شود ز درد و فـا جستجوی من
در بحر هر ترانـهٔ سوزان که گفته ام
چون موج، سر کشیده ز دل آرزوی من

درهای و هوی زندگی مرگبار خلق
از دست رفته تازگی رنگ و روی من
با فکر کهنه هرچه بجنگید می ولیک
نی طرز او دگر شد و نی خوی و بوی من
گفتم من وسکوت و جهان فراموشی
تمکین نکرد ، حیف دل جنگجوی من
هر نکته را که بر قلم آتشین کشم
بازی کند بعزت و با آبروی من
ساز شکسته ام که نیرزد بهیچ چیز
ببریده اند تار نوا از گلوی من
من دیده ام که برخرموشی زدند زین
پالان کشیده اسپ بر روبروی من
رسوا کنم حکایت صدراز سر به مهر
گر بخت یکدمی که بخندد بسوی من
باید زبان ببندم و خر های عصر نیز
فارغ شوند از ستم‌های وهوی من

۱۲ر۴ر۱۳۳۶

دعا

یارب بپاس آبلهٔ دست کارگر
یارب بدود سینهٔ دهقان بینوا
یارب به حرمت عرق لعل کار کوه
یارب باشک و آه یتیمان ناشتا

یارب برنج خلق ستمکش که ظالمان
خوردست خون شان بشب و روزسالها
یارب بجان فشانی این کارکشتگان
یارب بحق نالهٔ این سینه پاره ها
دستم بده زبازوی پولاد سخت تر
مشتم بده چو کاوه همان (۱) مرد پارسا
مشتیکه بشکند سرو دست ستمگران
دستیکه برکند علم ظلم از بنا
شرم آور است و حوصله فرسا و جانگداز
افسانهٔ گدایی و رسوایی گدا .

۱ر۳ر ۱۳۳۲
بالادوری

---

(۱) از پارسا تقوای سیاسی مراد است.

عطر زلف تو

امروز بوی زلف تو آید ز کوهسار
بیتاب می جهد به برم قلب نا قرار
با موج هر نسیم که میآید از فراز
یاد آیدم بهار و شب هجر و انتظار

شوخی و خنده ها و ادا ها و بوسه ها
رمهای آهوانه. قدمهای کبکوار
سرخی لاله ها و قدمها و چشم ها
مستی آب و جنبش امواج رود بار
تو زیر آب رفته ز آب پیاله ها
من آب در گداز نگاهان آبدار
تو پیچ و تاب خورده ز گرمی بوسه ها
من پیچ و تاب خورده بزلفین تابدار
تو غرق نشه ها و هوس ها و گامها
من مست بوسه های شرر خیز و بیشمار
نی سر بدر د عقل و نه دل مبتلای صبر
دل در کف جنون و سر اندر کف خمار

۱۳ر۲ر۱۳۳۷

پیام

الا ای رهـــروآگـــاه هستی
نـــوای نغمه هـــا را شور و مستی
باوج مـــاه‌وپـــروین محرم راز
ادب را آسمان، نـــی آسمان ساز

نوا پرورده شور کهستان
چراغ پخته سوز کشور جان
زبان دان غریو سند و جیحون
رموز آگاه توفانهای گردون
رفیق دردهای دردمندان
نوا ساز نوای بینوایان
ترا فطرت درون دل جهان داد
زمین داد و زمان داد، آسمان داد
زمین زندگی بخش و هنرخیز
زمانی شورزای و شعله آویز
مرا گردون سزاوار زبون کرد
اسیر ظلمت مرگ و سکون کرد
نه موجی را تلاشی درخیالم
نه حسنی را خرامی در قبالم
نه ماهی پرده گیر از دیدهٔ من
نه شوری در دل خوابیدهٔ من

بجان من نوای زندگی نیست
متاع من بجز افسردگی نیست
دلی دارم ولی سوزی ندارد
شبی دارم ولی روزی ندارد
باوج آسمانش کهکشان نیست
درون سینه اش خون نست و جان نیست
من آن زندانی بیروح وجانم
درون خاموشم و بیرون فغانم
خروشم لیک بیجا میخروشم
خروشم لیک تنها میخروشم
نگاهم محرم حسن بتان نیست
دلی دارم ولیکن خونفشان نیست
زفیض سوختن ها بی نصیبم
ترا ناآشنایم بی حبیبم
گل این بوستان را رنگ و بو نیست
چمن هنگامه ساز آرزو نیست

بهارش بی غریو رعد و برق است
تو پنداری که گورستان شرق است
زمینش مرگبار و خار گیر است
اسیر باغبان بی ضمیر است
سخن تا میتراود از زبانم
جفا ها میرسد از باغبانم
ولی با این زبون بر گشته حالی
سکوتم از تلاشی نیست خالی
گهی میتابدم در دل یکی نور
نوای آشنا می آید از دور
گهی اند از ترك آتشین جست
گهی عطری مشامم را کند مست
چراغی میزند در دیدگانم
نمیدانم که میجوید نشانم
ولی دانم که منزل نا تمام است
سفر هیبت فزا و نابکام است

بهر گامی شیاطین در کمینند
خداوندان گرز آتشینند
نگه شان فتنه کار و فتنه افگن
بلاخیز و مرض زای و بناکن
جهنمها به لبخند مهیبش
دل جبریل لرزد از نهیبش
درین ظلمت درین راه هراسان
درین دوزخ درین دربسته زندان
چسان راه طلب در پیش گیرم
عنان محتاط و دوراندیش گیرم
نمیدانم رموز سوختن را
بگو راز جنون آموختن را
بگو تا جرءات پرواز گیرم
بگو تا عشق گردون تار گیرم
جهانی افشرم در کوزهٔ گل
بتوفانها دهم این قطرهٔ دل

نظر پیما کنم پهنای هستی
بگردون برکشم فریاد مستی
نگه را آنقدر آشفته سازم
که تا ناسفته ها را سفته سازم
چراغ شبروان افروزم از وی
رموز زندگی آموزم از وی

۱۳ر۵ر۱۳۳۶
کابل

غریو عصر

می آوریدنغمهٔ دهقان کوژپشت
باد زمانه همچو پیام سکندری
دربحر او نهفته هزاران غریو عصر
خواهان نظم تازه و رسم برادری

در تنگنای شام غم انگیز روستا
میداد فکر جنبش و طرز برابری
کز خون ماست قصر فلکسای پادشا
وز رنج ماست زینت بتهای آزری
گر دست ما نخورد بخاك سیاه دشت
بودی بشر اسیر ستمهای بی بری
لیکن نظام ظلم، که افگنده بادو نیست
با ما نرفت از ره انصاف وداوری
از آن دمیکه سر بکشیدیم وزاده ایم
در انتظار ماست تب وتاب چاکری
ما را خریده اند غلامان زر بزر
منکوب باد بیرق منحوس نوکری
از ما ربود نوبت شور شباب را
صیاد تیز چنگ واداکار بربری
از درد پرس ورنج که آیین روزگار
با ما نداشت جز ره ورسم ستمگری

با ما نسوخت هیچ چراغی به محفلی
با ما نساخت هیچ گلی بهر دلبری
ما کشته و شهید ستمهای مالکیم
از ما مپرس لذت و ذوق برابری

۷ ر ۵ ر ۱۳۳۲

بالادوری

گذشت زمان

برق از دیده چسان میگذرد
جلوهٔ عمر چنان میگذرد
در بهار دل افسردهٔ من
عشق و آتش بخزان میگذرد

برگک نکشوده و پژمرد و بمرد
چه جفایی بگلان میگذرد
خواستم جان بفدای تو کنم
با تمنای تو جان میگذرد
فرصت نعرهٔ مستانه کجاست
عمر آهیست که آن میگذرد
در نبرد سخن بود و نبود
رنج هستی زجهان میگذرد
چشم را فرصت دیدار نماند
آه کان سر و روان میگذرد
تا که من دست بزلفش بزنم
چنگک بر موی وزمان میگذرد.؟

۲ ر ۵ ر ۱۳٤۱
کابل

تلاش بسوی کیهان

در زیر سقف آبی این بحر بیکران
یعنی که آسمان
صدها هزار سال بشر بود چون اسیر
پندارها و بلهوسی های آدمی

پنداشت کاسمان
جسمیست نقره یین و بهشتیست جاودان .
لیکن چراغ علم وعمل بود همرهش
آخر بخنده گفت:
دیگر اسیر جادوی افسانه ها نیم .
درگیرو دار زندگی یکروز ناگهان
غرید راکتی
بکشاد کار وسعی بشر راه آسمان
دانست آدمی که فلک سقف بسته نیست
یعنی که میتوان
با علم و کار بر زبر مهر سروری

۱۵ حمل ۱۳۴۴
کابل

گریز لحظه ها

ای بسا نشه که اندر رگ تاک
موجها دارد و اندر جوش است
صبح فردا که نه زادست هنوز
شاهد گرمی نوشانوش است

نغمه تا سر کشد از سینهٔ تار
از کران تا به کران در گوش است
اندرین عصر که اعجاز نما است
زندگی معنی کو شا کوش است

۱ر۳ر۱۳۳۹

کودکی در محضر بوعلی

بوعلی آن عبقری مغز بزرگ
آن درخت علم را شاخ سترگ
آن زبان دان ضمیر آدمی
آن خداوند علوم عالمی

روز کی از خانه تا بازار شد
شاهد گردو نهٔ کردار شد
آمد و بنشست با آهنگری
پیشهٔ داؤد را پیغمبری
ناگهان یک کودکی آمد پدید
جرقه وار از پهلوی آتش پرید
گفت گر این باعث آزار نیست
آتشی میخواهم واصرار نیست
تااجاق خویش راگرمی دهیم
زندگی سخت رانرمی دهیم
اوستا چون دید دست خالیش
کرد از سوزنده آتش حالیش
گفت ای فرزندآتش‌خاک نیست
چوب خشک و شاخهٔ نمناک نیست
بایدت چیزیکه تا آتش بری
خویش‌را از سوختن ها وا رهی

طفل آشفت و بگفت ار میدهی
ازچه مارا گردش سر میدهی
ورنه جای دیگری سر میزنم
بهر آتش در بدیگر میزنم
او ستاز ین حرف چون آتش گداخت
بیلکی بگرفت و بر آتش نواخت
آتش سوزنده را بیرون کشید
خشمگین تا پهلوی کودک دوید
گفت گیر این آتش سوزنده را
این بلای داغ آموزنده را
طفل خندید و ولی ازجا نرفت
زان میان شرمنده و رسوا نرفت
جست وزانجا مشت خاکستر گرفت
برسر آن پارهٔ اخگر گرفت
بوعلی چون دید در حیرت خزید
آفرین ها خواند و ازجا یش جهید

گفت ای فرزند، مغز تابناک
حیف زین هوشیکه آمیزد بخاک
از برای حق طریق علم گیر
ای بدا در جهل و نادانی اسیر
شور دیگر در ضمیر خاک نه
نردبان علم بر افلاک نه
آفتابست این خدا را مغز نیست
این کلام چرب و شعر نغز نیست
گر بیاموزی جهان از آن تست
عزت و جاه شهان از آن تست
آفتاب خویش را تابنده ساز
عالمی را از فروغش زنده ساز
طفل با یک نیشخند زهرناک
گفت ما دانیم لیک این آب و خاک
بهر ما سازنده‌ٔ امکان نشد
با وجود آمیخت اما جان نشد

فرصت از مادر تلاش نان گذشت
باسرشك آمیخت با توفان گذشت
ورنه در هر کوچهٔ بلخ گزین
هست اطفالی چو من شور آفرین
کارشانرا ساحهٔ آغاز نیست
بالشانرا قدرت پرواز نیست
گر فلك را دیدهٔ بینا بدی
هر یکی شان بوعلی سینا بدی

۱۵ عقرب ۱۳۴۳

هوس بوسه

از دور از کرانهٔ تاریک آسمان
چشمک زند بسوی من خسته اختری
می‌آورد نسیم خنک بوی نسترن
ز آغوش پرنیانی و خوشبوی دختری

دز دیده میرسد هوس بوسه بر لبم
در خواب دیده ام ستم جنت اخگری
هر تار گل نوا گر پیغامهای عشق
هر موج لاله حامل مستی ساغری
هر ذره خاك راه قدمگاه شاهدی
هر تازه نارون کش زیبای پیکری
عطش گناه و شور جوانی و کیف شب
یاران کجاست حور بهشتی و کوثری
شاید ز شرم توبه رهایی دهد مرا
مستی بی خودانه به پستان دلبری
لائق ز بسکه محنت دوران کشیده ام
میترسم از تصادف عشق ستمگری

۹و۱۲ر۱۳٤۰

به وزیر (۱)

شنیده ام کـه مـرا قیمت کتاب غـزل
رسیده است ز حسن نـظر بـه ده دالر
سه سال عمر که بردم بسر در ایجادش
هـزار قطی سیگار کرده خـاکستـر

(۱) شاعر درین شعر از مجموعه اشعار پشتوی خود بنام «چونغر» دفاع کرده است برای این اثر در وزارت اطلاعات و کلتور افغانستان پنجصد افغانی (معادل باده دالر امریکائی) بها گذاشته بودند .

چه خوابها که سپردم بغارت سحری
چه شعرها که نوشتم بصرف خون جگر
چه خنده ها که به لب های طفل معصومم
چو موج رفت به یغما ندید چشم پدر
چه لحظه ها که ز آغوش گرم و بیتابی
فرار کردم و انشاد کرده ام «چونغر»
چه سوزها که نهفتم بـه ذره ذرهٔ آن
چه دردها که ورق کرده ام باین دفتر
چه رنگها که از آن رنگ برده هر غزلش
چه عشوه ها که ربودست از جهان هنر
سپیده دم که صبا شیر رنگ و عریان شد
غروبگه که ز سرخی کشید بستر زر
شبانگهیکه غریو ستارگان برخاست
سحرگهیکه به کهسار داد تاج قمر
درین دقائق پرشور ذوق بیتابم
زهر پدیده برنگی گرفت رنگ اثر

ز چشم نمزدهٔ تشنگان و محرومان
تلاش موج سرشکی ربوده ام چو نظر
از آن تلاش گرفتم پیام پرشوری
وز آن پیام کشیدم ترانهٔ «چو نغر»
بزلف شب ز سرشك ستارگان بستم
هزار لولو لالا هزار در درر
چه نغمه ها که کشیدم ز برگ لاله و گل
بساز های غروب و بسوز های سحر
ولی بپاس همین، آن سگان درگاهت
سگان، مرتبت و پول و چوکی و افسر
ز بد سگالی به بازی گرفت کار مرا
حذر ز بی ادبی های .... گذر
چه جورها که کشیدم ز دونی گردون
سپرد دهر حقیرم بقدرت احقر
نه هر که جامه پاکیزه داشت آدم شد
کجا تفاوت شعر و کجا فراست خر

من آن نیم که کند خرد روزگار مرا
ویا بحادثه پایان کنم کرامت سر
همای همت من نازآسمان نکشد
که خرقه پوشم واما غرورزاد هنر

۱۹ر۸ر۱۳٤۲
کابل

درین وطن

درین وطن، درین زمین، و آسمان
درین دیار مرد خیز و باستان
درین فضا، درین بهشت جاودان
درین زمان بجستجوی کجا روان

بجستجوی کاروان زندگی
بسوی اوج بیکران زندگی
باتفاق و باهمی و یکدلی
روانه ایم ومیرویم ومیرسیم
شعار ما برادری و باهمی
سعادت و نوای صلح دایمی
سلام وامن واتحاد ویکدلی
برای کافهٔ ملل برابری
خموش باد زنگهای جنگها
مباد زنده امتیاز رنگها
یکی شوید برادران وخواهران
برادران وخواهران یکی شوید
همین وطن همین دیار کوهسار
همین زمین برفگیر وروود بار
بهر قدم ، بهر وجب ، بهر دیار
نهفته مایهٔ رفاه و افتخار

زکار مـــاشود بـهشت جـــا ودان
دهد هـر آنچـه اونهفتـه سالیـــان
یکی شو ید برادران و خـــواهران
برادران و خواهـــران یکی شوید

۱۲ر۱ر۱۳٤۲
کابل

صدای ماشین

حیات شعلۀ بیباک دست کارگر است
هر آنچه هست همه هست دست کارگر است
همینکه موج گل از خاک سر زند دل من
گواه محنت والای دست برزگر است

کسیکه لـذت محنـت ندیـده انسان نیسـت

چو هیکلی است کز احساس درد بیخبـر است

صدای غرش ماشیـن همینکـه میشنـوی

نوای هستی انسان و حافـظ بشـر است

چه حـاجت است ببـرهان دل ستمـزده را

که خود جنونکدهٔ مهـر وعشق رنجبـر است

زشام تیـرهٔ مغـرب‌مترس وبیـم مـدار

که شرق درشرف نورپاشی سحر است

۱۲ثور ۱۳٤۱

چوب شکن

آنجا ز پشت حائط ملیونر خسیس
از مرکز فساد
از آشیان ظلم
آواز ضربه های تبر میرسد بگوش

حایط: دیوار بست ـ جدار

نازم غرور چوب‌شکن راکه خم نکرد
گردن بحاجتی
ازبهر نان مفت
با زور پنجه میکشد از چوب خشک نان

شاید درین ترانه شود قهرمان من
کین پور کوهسار
این هستی نجیب
چون من، نه پای بند شکوهست و نی جلال

بوی کباب وعطر دلاویز دختران
چون موج بعد موج
تازد بسوی او
سوزد چو برق خرمن صبرو قرار وی

او همچو کوه، سیلی امواج پیشتاز
برگونه میخورد،

زان میگزد لبان،
آرد فشار بر تبر و ضربه های خویش

هر ضربه ایکه از شکن چوب میرسد:
دارد پیام تند
از بهر نسل نو
غرنده تر ز رعد و ستیزنده تر ز برق.

غریورود

ماه وستارگان و بهار وغریورود
خرگاه ابرپاره نشیب وفرازکوه
مستی چنگ و نالهٔ نی، خنده های عود
جان میدمد به پیکر هستی ز رنگ و بو
سر می زند بدامن پهنای زندگی
در راه جستجو

در دامن افق دوش ابر پاره ها
در نور ماه شب سفر کاروان آب
در پای بید محشر و توفان بوسه ها
در زیر نسترن قدح دخت آفتاب
چون خواب میبرد ز من آزار خستگی
جوش خیال ها

ای آرزوی خفته زلای ترانه ها
یك موج تازه زن که در آید برون زگار
عشق من و شباب من و یاد رفته ها
نزدیك میشود بسوی ساحل قرار
آهسته میرود ز من آثار خفتگی
در طول عمر ها

نیرنگ فرنگ

دارد فرنگ باز سر فتنه با کتاب
در زیر نام شرع همانا که در نقاب
تهمت زند که سوخت کلام خدای را
خدمتگزار خلقی و فرزند انقلاب

ای مسلمین حذر که فرنگی کهنه کار
باز آمدست در چمن مولوی مآب
جاریست زیر خرقه و دستار این گروه
خون هزار مسلم صادق چو جوی آب
قرآن ز فتنه کاری شان گشته مندرس
دین نبی ز شیطنتش میکشد عذاب
خصم رسول و دشمن ناصر بلای دین
طاعون خلق و دشمن جانهای شیخ و شاب
از بهر پاس داری صیهونیان کفر
در چشم حق‌پرست عرب میزند تراب
آباد از طریقت شان دولت یهود
اقصی ز فتنه کاری شان خانهٔ خراب
دینش متاع پول و نمازش متاع زرق
هر تار ریش دام جنایات بی حساب
ای مسلمین حذر که همین فتنه گستران
خواهند دوستان شمارا کند خراب

باحیله و بهانه و تزویر رنگ رنگ
دارد هوای غارت نیروی انقلاب
سد میکنند راه قیام مقدرات
پوشند باد و کلک سیهکار آفتاب
از تارهای ریش ریاکار نابکار
ریسند بهر گردن مردان حق طناب
یاریهودو حافظ دین عرب عجب!
افعی و پهره داری مرغان رفته خواب
آیا چه فتنه ها که نکردند در وطن
شیخ فرنگ مشرب و ملای بی کتاب
فرزند حقپرست وطن قهرمان امان
تکفیر شد چو راهنما شد سوی صواب
شیخ و ملاو حضرت وار با بهای ده
یک جان و یک و جودو یک آوازو یک حساب
بهر رضای خاطر ابلیس انگلیس
کردند دشت و کوه وطن را ز خون خضاب

کشتند زیر نام امانی چه مـرد ها
کردندزیر نام سقاوی چه صید شاب
بردند زیر نام امانت چه مال خلق
خوردندزیر نام دیانت چه بی حجاب
دادند زیر تیغ تباهی چه دست ها
کردند کار خانه خرابی چه بی نصاب
ای مسلمین حذر که از آن روزن پلید
باز آیدم صدای فرنگی وش گلاب (۱)
دربسوه بسوهٔ وطن افگنده دامها
درخانه خانهٔ وطن آورده اضطراب
خواهند تا بچشم خود این خطه بنگرند
دراوج تیره روزی و در عمق منجلاب
وانگه بخنده های غلامانه آورند
روی سیاه را بسوی مغرب غراب

۱۳٤۹/۱۰/۱۰ پلخمری

---

(۱) اشاره به رهبر گروه اخوانی در پوهنتون کابل.

به شاعر

الا ای راز دارهای وهویم
عنان دار تلاش آرزویم
غمی دارم درون سینهٔ ریش
که پیش از گفتنش سوزد گلویم

خوشا در قعر غم با همزبانی
رفیقی راز داری، زنده جانی
بلا پرورده‌ای، پولاد چنگی
یلی، مام وطن را پاسبانی

دل اندر سینه‌ات آتشفشان باد
حریم و مهبط * حکم زمان باد
بجز اندر غم انسان نسوزد
خروشش زنده باد و جاودان باد

دلی آور که غم را خانه گردد
شراب کهنه را پیمانه گردد
چو عشقی سر دهد وحشی سرودی
بیابانی شود، دیوانه گردد

---

* محل هبوط، جای فرو آمدن.

دلی آور که ساز کهکشانرا
سرود بزمگاه نوریانرا
درون سینهٔ انسان بریزد
دگرگون سازد آوای زمانرا

دلی کاندر بلا از جانلرزد
زهول ظلمت شبها نلرزد
زخشم وکین اهریمن نجنبد
وگر تنها شود، بی مانلرزد

دلی آور که من گویم غم خود
بدریا سر دهم یاغی یم خود
خروش از سینهٔ توفان برآریم
یکی سازیم باهم عالم خود

دل ما زورق دریای خون به
سرما رهرو راه جنون به

بیا طرح جهان نو بریزیم
که این فرسوده دنیا واژگون به

مباد آتشفشان بنشیند از جوش
مبادا عشقها گردد فراموش
بیا تا آخرین آتش فروزیم
که ننگین است مرگ سرد و خاموش

چه خوش تا اوج توفان ره سپردن
برای جان خلق از جان بریدن
ولی پیش از سکوت جاودانی
غریو زندگانی را شنیدن

۱۰ حوت ۱۳۵۰
کابل

شام بی فروغ

چقدر سرد والم انگیز است
چهرهٔ بی تپش شام امروز
نه افق عرصهٔ برق سرکش
نه فلک حامل پیغام امروز

نــه غروبیکه چویاقـوت مذاب

رنگ خونین بـکبودش بــزند

آتـش پــرتـپش عـشـق مــرا

بسر بــود و نـبـودش بـزنــد

سیـنهٔ مــام وطــن بسـتـر درد

خاک رنـج آور او خانهٔ غـم

سر واو سایـهٔ مرگ انـدرپی

سنبلش حــلـقـهٔ زنـجیر ستم

اندرین سردی و بیرنگی ورنج

دل آتش نـفسان مــی لــرزد

پیش هر رخنهٔ این دیـر کهن

دل معـمار جـهان می لــرزد

بادغرنده چه شد، رعد کجاست

ابر رقاص و خرامنده چه شد

سیل دژ افگن و نافرمان کو
آتش برق شتابنده چه شد

✲

تو کجایی ، تو کجا باد غضب
به تبه کردن گل فرمان ده
ابر را گو که ببارد تندر
رعد را قدرت بی پایان ده

✲

ما در قهر و بلا ابر سیاه
گو زهر دره بر آرد سیلاب
نعره کش، کینه طلب ،عصیانگر
غضب آلوده و مامور عذاب

✲

ضربه آرد که بلرزد تاپای
یادگاریکه زدوران غم است
ریشه کن سازد و واژونه کند
هر کجاییکه بنای ستم است

برقها خنده بر افسانه زنند
رعدها قهقه بر افسون کهن
باد پیغام حیات اندر لب
ابر صورتگر حماسهٔ من

*

همه یک دست و یک آواز شوند
یک جهان دگر آباد کنند
این وطن را و دران انسانرا
از بلای ستم آزاد کنند

*

بعد خرشید جهان سر بکشد
آسمان خنده زند رام شود
خاکها مشک شود عود شود
آبها باده شود جام شود .

۱۶ر۹ر۱۳۵۱
کابل

سایهٔ لغزنده

وقتیکــه شور زندگی خاموش میشود

درجـان بی تلاش ودل نا امید مــن

آنگـــاه سایــه ای

لغـزنـده وخمـوش

گیــرنده و لطیــف

دزدیـده در شرائـن مــن میدمد نفس

در روح من امـید نـوین خلـق میکــند

وقتیکه دیو ظلمت شب پرده میکشد
بر مهر ومه بکودک شب شیر میدهد
این پیکر لطیف
آهنگ سوزها
فریاد سازها
آتش زند بجانم و بیدار میکند
احساس خفته و دل آزردهٔ مرا

*

ای مرمرین شبح که ازین خاکدان سرد
چون شعله سرکشی وچو آتش گدا زیم
نقش کیئی بگو
دربند چیستی
تمثال کیستی
بر لوحهٔ تخیل رنگین شعر من
پیوسته از برای چه تصویر میکشی؟

ای سایه ، ای تخیل رنگین سالها
در پرتو جلال تو مبهوت حیرتم
میگو خدایرا
کین شعلهٔ نهان
این درد جاودان
این بیکران تپش بکجا میبرد مرا
وین منزل تلاش کجا میشود تمام .

حمل ۱۳٤۲
کابل

تفتیش (۱)

گرد آمدست محفل میرزا نویس چند
یعنی گروه بی سرو پای رئیس چند
احضار کرده شاعر آتش نویس را
با عده همرهان شریفی، پلیس چند

---

(۱) شاعر بخاطر بیانیه‌ایکه در تظاهر تاریخی ۹ر۹ر(؟) حزبی داده بود بوسیله هیئات روسای وزارت اطلاعات و کلتور مورد بازپرس قرار گرفت این شعر بگونه اعتراض علیه آن بازپرس سروده شده است.

من انقلابی هوس بیکرانه ام
دانند ژرف رزم مرا هم جلیس چند
سوگند بر مبارزهٔ بی امان خلق
سوگند بر تلاطم روح انیس چند
چون سیل سر بر آرم و گیرم طریق پیش
خود را زنم بهستی جان خسیس چند

۹ر۹ ر (؟)
کابـل

سرود روستا

آب و هوای تازه و فصل جـوان ده
جان میبرد ز چنگ من ای ساکنان ده
امروز شور دیگر و آوای دیگر است
در کوهسار و مـزرعـه و آسمان ده
صبر و قـرار میبرد آهنگ کـارها
یعنی کـه دل شدست اسیر جهان ده

بـوی بـهـار میرسدم از دیـار کـار
دل میبرد ز چنگ مـن آشوب کشتزار

آنجا میان دشت علف خیز و بیکران
آنجا میان مزرعه های دلاوران
آنجا که از گذشتهٔ اجداد من هنوز
باقیست خاطرات نمیرنده وعیان
آنجا که من بعهد جوانی شعله خیز
اعلان کار کردم و تصمیم امتحان
بر پا شدست محشر و توفان لاله ها
گل میکشد به محضر دهقان پیاله ها

ای بازوان من علم افتخار من
ای حافظ شرافت و ناموس کار من
ای آرزوی کار که دل میبری ز چنگ
سرمایهٔ حیات من و اعتبار من
ای دوش من که قدرت و نیروی کار تو
دادست آبرو بمن از کشتزار من
همت نما که کشور پوران کوهسار
محتاج کار تست و هوا خواه ابتکار

۲۰ر۱۲ر۱۳۳۸

میدرخشدنور بر آن ذروه‌ها، آن کوهساران
نور رنگین
نور شادی‌وشعف آگنده باغمهای انسان
کاروان ابرها زیبا ولی خونین نشان
چون میان لاله‌گون دیبا تن زیبای خوبان
آب ها دردره ها پیچان‌ورقصان،
مست‌وغلتان،

وان نسیم مهر و پیروزی میان خارهای تشنهٔ دشت‌وبیابان
می سراید نغمهٔ امید باران

*

لیک درد کهنه از بگذشته ها، پارینه ها
میخلد در خاطر اندیشه ها :
ظلمها، استمگری ها
جورها، غارتگری ها
لعن ها، تحقیر ها. هتك شرف وحشیگریها،
غر زدن،
چشمان کشیدن،
زهرهٔ بیچارگان را آب کردن،
وآن شکم گندیدگانرا کام نفس از شربت‌خون وطن سیراب کردن،
پردهٔ ناموس مردم را دریدن،
وزجزای کرده ها در پرتوقدرت نمابی های شاهی آرمیدن.
چون نظام کهنه آتش ریخت در بنیاد مردم
سوخت جان وخانمان و هستی واولاد مردم

قصد توفان کرد آخر ناله و فریاد مردم
حکم مردم، قهر مردم، داد مردم
از بنا لرزاند دنیای کهن را
آن دژ فرسودهٔ رنج و محن را

*

می‌سراید اینک آنجا
می‌سراید مهر تابان
می‌سراید ذره های نور رخشان
سیمهای نازک تاریخ انسان
می‌سراید نغمهٔ امید باران
آن سرود آرمان تشنهٔ دشت و بیابان
می‌سراید نغمهٔ عشق آفرین را
زندگی را، این وطن، این خطهٔ خلد برین را
زیر پای تانک لرزشهای اندام زمین را
می‌سراید مرگ استبداد کین را

*

می‌سراید توپ ها، طیاره ها، سربازها
خط زرین میکشد در آسمان پروازها
می‌نمایاند سپاه قهرمان اعجازها
وز گلوی توپ میخیزد چنین آوازها :

زنده بادا !

زنده بادا کشور پوران افغان !

زنده بادا ره کشایان !

زنده بادا افسران جمهوری خواهان جوان !

زنده بادا گنج جاویدان کشور ،خلق‌افغان !

۲۷سرطان۱۳۵۲

کابل

زندگی

زندگی چیست؟ یکی عطش تپشهای قشنگ
یا بدریای طلب کشتی زرین امید
یا خروشیدن و تازیدن مردان نبرد
بهم آمیختن لذت حرمان و نوید

زندگی چیست ؟ در آمیختن موج نسیم
بامسیحا نفس عطر جنون پختهٔ باغ
یا همان خندهٔ مستانه وجادوگر گل
که بجوش آمده از پختگی حسرت وداغ

✻

زندگی ها دیٔ تصمیم سفرهای دراز
زندگی زمزمهٔ هستی زیبای جهان
زندگی شور فزایندهٔ پیکار بقا
زندگی ماحصل جوهر پیدا و نهان .

۲۳ میزان ۱۳۵۲
کابل

ای دل

ایدل بیک نگاه نهان میفروشمت
ایجان بتار موی بتان میفروشمت
من انقلابی هوس بیکرانه ام
ای زندگی بیک دو فغان میفروشمت
در بند سینه ام چه فغانها که جان سپرد
ای جان به یک خروش جوان میفروشمت.

راهی بانقلاب

برلوح روزگار - میخوانم این شعار
کاین مرد زاوطن - این دژ استوار
چون کوه پایدار
چون چرخ برقرار

ما نسل انقلاب ـ بی‌ترس و بی‌حجاب
راهی کشیده ایم ـ روشنتر از شهاب
راهی به آفتاب
راهی به انقلاب

*

پیغام جمهوری ـ اصل برادری
در بین توده‌ها ـ عدل و برابری
هر لحظه داوری
هر روز بهتری

*

ره سخت و ماروان ـ نیروی ماجوان
خواهد ز ما جهان ـ مردانه امتحان
پیشی کنید هان
ای شیرزادگان

آیندگان به پیش ـ بالندگان به پیش!

در راه افتخار ـ با کاروان به پیش!

تا پای جان به پیش!

تا جاودان به پیش!

۶ر۴ر۱۳۵۳ کابل

آشیان برباد رفته

امشب میان کلبهٔ تنهای من حبیب
جز آه و اشك نیست کسی در کنار من
سوزم ز گرمی نفس خویشتن چنان
کاتش جهد ز سینهٔ اندوهبار من

بر سایه‌ها که لرزهٔ شمع آورد پدید
روی جدار کلبهٔ شب زنده دار من
لختی فریب خورده گمان تو میبرم
ای وای بخت خفته و نا استوار من

*

سیگرت ز لب نبرده دگر میبرم بلب
جز دود نیست یاور شبهای تار من
تا بامداد میکشم از سینه پیکرت
اینست کار این دل بی اختیار من

*

بس اشکها که راه سفر در نوشت و رفت
بس شکوه ها که در دل شب ناشنیده ماند
وان خاطرات عشق فراموش کرده ات
بس رشته های غم که بگردم تنیده ماند

*

عهدت چو سایه های گریزان ابرها
هرگز فراد یار دلت استوار نیست

آن وعده‌ها که با دلم از عشق بسته‌ای
زیبا ترانه ایست ولی پایدار نیست

✻

دیگر بروی ساحل گرم امید‌ها
نقش لطیف پای تو با باد رفته است
امید گاه عشق من آتش گرفت وسوخت
آن آشیانه گمشده بر باد رفته است .

۱۰ر ۴ر۱۳۵۳ کابل

برگور فراموش وطن

در آتش این قوم تلاش شرری نیست
در سینهٔ این توده دل باخبری نیست
در ساحهٔ این موزه ودستار وچپن ها
یك عنصر شوریده و صاحب نظری نیست

معیار شرف ، داشتن گله و گاو است
آنجا شرفی نیست اگر گاو و خری نیست
جز چند تن بای شکم گنده و ظالم
کس صاحب یك بوه زمین یا ثمری نیست
دهقان که غلامانه دهد تن به زمیندار
از فقر و تهیدستی خویشش خبری نیست
در سایهٔ هر ریش دو سه جوره بی ریش
در ریش ز تقوی و دیانت اثری نیست
یک گوشه خلاص از ستم حاکم جبار
سر تا سر این وادی و کوه و کمری نیست
زین مردم بیجان و ازین وادی ویران
در روی زمین خطهٔ ویرانه تری نیست
تاریخ درینجا چو یکی پیکر بیجان
یا رفته نسیمیست که بازش گذری نیست

میمیرد وجان میدهد این میهن حرمان
برنوحهٔ جان دادن او نوحه‌گری نیست
برگورفراموش وطن ریزسرشکی
هرچند که درچشم تولایق‌گهری نیست

۲۳ر۱۱ر۱۳۳۱
بوینه قره
ولایت بلخ

به بندگان

بندگان ، ای بندگان زادهٔ ویرانه ها
میرسد آیا خروش صاحبان قصرها
تا به ویران خانه ها ؟

زندگی میلرزد از شرم جنایتهای شان
وای شان، ای وای شان،
نیست جز از خون مردم باده در مینای شان
در پی این های و هو، این برق شوکت های شان،
میرسد فردای شان:
بازپرس جور شان، بیداد شان، فحشای شان،
مرگ بر غوغای شان!
مرگ بر دنیای شان!

***

بازوان شوم شلاق آفرین
پنجه های آهنین
میکشد بر گردن فرزند خلق
حلقهٔ زنجیر استبداد و کین
لیک،
من نمیخواهم که بگذارم جبین
پیش پایش بر زمین

زین سبب،
تیغ براقی، آتشین
میکشد از آستین
من فدایت ای وطن برخیز میلرزد زمین
از غریو رعد توفان ای خلق خشمگین

✲

مرگ بردزدان پیرو لعن برشبهای تار
مرگ براین نازپروردان زخون خلق زار
سیل بادا سیل
بردر ودیوار آذین کاخهای لاشخوار
شرم زین وحشی گری ای وحشیان شرمسار
شرم تان باد، نه تنها شرم؛ شرم مرگبار

✲

پا بزنجیر ستم ای بندگان!
میرسد آیا صدای نحس بوم بی وقار

از فراز کاخ بنیان رفتهٔ تا استوار
تا میان کشتزار ؟

۲۷ر۷ر۱۳۴۸

کابل

سلام بر گرجستان

سلام ای گرجیان ای جره بازان
سلام ای ملت رزمنده مردان
سلام ما به این وارسته کهسار
باین دژها، بگرجستان بیدار

بهر وادی غزالان رمنده
بهر رم آهوان را گشته بنده
سلام ما به این خیل غزالان
به این حوران؛ به این چشمان سیاهان،
سلام ما، سلام ملت ماست
پیام ما پیام ملت ماست
رگ افغان چو گرجی سخت کوش است
چو دریا موج خیز و پرخروش است
حوادث خانه زاد کوهسارش
زمان مغلوب روح پایدارش
عقابش تیز چنگ و تند پرواز
پلنگش شیر گیر و رعد آواز
فضایش دایهٔ آزادگانست
بگر جستان شبیه است و جوانست

من از این سر زمین باستانی
سلام آورده ام افغانستانی
سلام باستان چون جان افغان
وفا در دوستی ایمان افغان
همان افغان که پیوندش عیانست
شعار خلق او صلح جهانست
الاای گرجیان ، ای دوست داران
الا ای زادگان جره بازان
طبیعت تندکار وسخت گیراست
ولی در پنجهٔ آدم اسیر است
چه آدم آدمی آگاه و بیدار
جهان صلح را دست نگهدار
اگر دیوانه یی آتش فروزد
همان آتش جهانی را بسوزد
که آتش خشك راواز ترنداند
هرآنچ آید بکامش میکشاند

بیاید صلح را همکار بودن
درین ره همدل وهشیار بودن
شعار ملت افغان امان است
شعار ما، شعار این زمان است
کنار این شعار آییم با هم
جهان نوتری سازیم با هم
ظلام خوف از دلها برانیم
چراغ مهر درجایش نشانیم
بباید آدم نو آفریدن
ز مغزش فکر شیطانی کشیدن
بباید گفت نسل نوجوان را
گروه تازه درروی جهان را
که راه صلح رادرپیش گیرید
عنان محتاط ودورانديش گیرید
مجنبانید زنگ جنگها را
میفروزید کین رنگها را

شعار صلح را پاینده سازید
درخشان خانۀ آینده سازید.؟

۱۶ جولای ۱۹۶۴
تبلیس گرجستان

دوست دارم این وطن را

دوست دارم این وطن را
دوست دارم سنگ او را کوه او را
دوست دارم قلب خود را، خانهٔ اندوه او را

دوست دارم این وطن را
خاك او را
ابرهای مست و هیبتناك او را
رود های یاغی و بیباك او را
برفراز کوهساران آسمان پاك او را

*

دوست دارم این وطن را
لانهٔ ویران او را
خانهٔ دهقان او را
دربر آزاده کوهستان صدای هی هی چوپان او را
بهمن و توفان او را
غرش و عصیان او را

*

دوست دارم این وطن را
وادی شاداب او را

آهو و مرغاب او را

باد او را، ابر او را، آب او را

رستخیز موج از خود رفته و گرداب او را

دشتهای خشک گرما کشته و بی آب او را

*

دوست دارم این وطن را

لحظه های ننگ او را

چهرهٔ خشمیدهٔ آژنگ او را

صلح او را جنگ او را

سرگذشت زندهٔ جاوید با فرهنگ او را

*

دوست دارم این وطن را

باز گردون تاز او را

در نبرد قهر و توفان آیت اعجاز او را

بر فراز دوردست آسمان پرواز او را

بال بی‌آواز او را

دوست دارم این وطن را
ظلمت شبهای اورا
در نبرد زندگانی جادهٔ غمهای او را
خلق بی‌همتای اورا
در افقهای زمان استارهٔ فردای اورا
رزم اورا، فتح او، آیندهٔ زیبای اورا.

۱۲ سرطان ۱۳۵۴
کابل

گرجوان گردم دوباره

گر جوان گردم دوباره
عشق را افسانه گردم
دختران شهر را درهر خم راه
در خیابانهای پرگل
تنگ درآغوش گیرم
بوسه بستانم زآتش خانهٔ لبهای تشنه
کوچه های شهر رادیوانه گردم

گرجوان گردم دوباره
بادهٔ ناخوردهٔ یک نسل را من
سرکشم اما
نه چون خیام ونه حافظ جرعه جرعه
سرکشم چون دره های تشنهٔ باران ندیده
سرکشم یکبارگی تا آنکه دریا خانه گردم
برغم طولانی تاریخ انسان
خنده‌ها بردارم و دوران نورامبدأ رندانه گردم

گرجوان گردم دوباره
این ریا آباد شیطان کهن را
سازمان رقص با دلدادگانرا خانه سازم
در دل این شهر ساکت
یک نه، دو نی، سه نه
بل در هر قدم میخانه سازم

گر جوان گردم دوباره
مردگان بی کفن را
زندگان بی دفاع بی‌سخن را
این برادرهای سرماکشتهٔ رنج و محن را
مردم معصوم و ناآگاه این مادروطن را
روح گردم
روح سرکش
روح نافرمان وباغی
دست اندازم گریبان سخن را
فاش سازم شیوهٔ تزویر ابلیس وطن را

۱۲ر۲ر۱۳۵۵
کابل

بشاعر درباری

الاشاعر رند معجز کلام
زما باد بر معجزاتت سلام
زبان هنر رام فرمان تو
روان سخن مست دیوان تو

چنان زیب دادی بشعر دری
که بر تاج گوهر نشان گوهری
ولی عاقبت گنج رخشنده را
همان گوهر آرای تا بنده را
زر ولؤلؤ و گنج عطار را
سراپرده فیض و انوار را
بذلت فگندی بپای خسان
ز شام ستم پیشه تا پاسبان
تو این روح زیبا بت آزری
زبان نیاکان، زبان دری
که پیوند ما را به بگذشتگان
قوی حافظ است و میهن پاسبان
کشیدی بجایی که شرم آور است
جهان و وطن بر همین داو راست
ترا چرخ بیمایه، گردون دون
تهی کرده از قدرت آزمون

چه شد آن خرامنده پرواز تو
همان رعد غرنده آواز تو
کجا شد سر شک روان موج خون
کجا شد ترا تیشه و بیستون
همان جرأت ترکتازی چه شد
بآتش ترا عشقبازی چه شد
ز مردم رمیدی و تنها شدی
فسوسا که بدنام و رسوا شدی
ز افگنده ناید جز افگندگی
که از بنده ناید بجز بندگی
کسی کو چنین ناز ذلت کشد
سزد هرچه جور مذلت کشد
زآن نامه ها کش فرستاده ام
پشیمانم و سخت افتاده ام
من اول ترا خوب نشناختم
فسوسا که بیهوده پرداختم

مرا گفته بودی بگو چیستی
ره آوردهٔ نغمهٔ کیستی
کی را بنده ای تکیه گاهت کجاست
سریرت کجا و کلاهت کجاست
کنون گویمت شعلهٔ آذرم
جوان پور خلق و ستایشگرم
ستایشگر کوه‌های بلند
ستایشگر کشور ارجمند
ستایشگر غرش ببرها
ستایشگر مستی ابرها
جوان شاعرم لیک مداح نی
نویسنده بر گور و الواح نی
خرو بندهٔ ظالمان نیستم
ستایشگر حاکمان نیستم
فضای وطن همچو جان منست
شب و روز او همزبان منست

همه مردمش رازداران من
گروه جوانش غزلخوان من
غزلهای من ترجمان دلش
دلم حاصل درد آب و گلش
بسی نغمه از جنبش هیلمند
بسا تیزگامی ز ابر بلند
بساغرش رعدگردون گداز
که پیچد بکهسار و هامون باز
بسا خندهٔ لالهٔ سوخته
که از داغ دل خنده آموخته
بهم آمد و ساخت جان مرا
دماغ مرا و زبان مرا
سپس جنبش خلق و نسل جوان
مرا آتش افروخت در جسم و جان
زبانرا بفرمان جان داده ام
که جانرا بزحمتکشان داده ام

خروشیدن رعد دردره ها
درخشیدن نوردرذره ها
خرامیدن باز بر کوهسار
توانایی موج دررودبار
بهم خوردن آسمان بهار
برآشفتن تندر ناقرار
مراقدرت زندگی میدهد
سرسخت رزمندگی میدهد
مرا مهرانسان وآزادگی
ز پندارپستی وافتادگی
رهانید و راه رهاییم داد
جوان کردو رسم جوانیم داد
باین مشت خاک آتش افروخته
رگ جانم از گرمیش سوخته
فدای رهش نقد هستی من
ز پستی من تا به مستی من

زعشق شبانان هامون نورد
زدرد دل رهزن هرزه گرد
زمحرومی تلخ چادر نشین
زسوز شرر خیز نای حزین
زناکامی پور کارنده کار
زمرگ جوانان بی افتخار
سراییدن شعر آموختم
چو آموختم پختهء ترسوختم
ازین سوختن آتش جاودان
برافروختم تا که نسل جوان
بخاشاک این کهنه هیزم کشان
زنند آتش کینهٔ بی امان
غریو چکش در دل کوره گاه
کشاید در بستهٔ دیرگاه
شکوهنده اندوه بافندگان
چو دریای طغیانگر بیکران

اسیران ماشین سرمایه دار
چو سیلاب دژ افگن ناقرار
تن پیلتن را بتوفان کشد
عنان خرد را بعصیان کشد
بزیر آورد کاخ استاده را
ببالا کشد دست افتاده را
نماند وطن چون تو پنداشتی
به آتش کشد آنچه را کاشتی
زمین رنگ دریای خون آورد
فلک سنگ بارد جنون آورد
نماند زخان و زخاتون نشان
نه از غرزدن های استمگران
شکسته شود گردن سرکشان
نماند خدایی ابن فلان
جهان ناز نازآور دیگری
بگیرد بجان و شود داوری

افقهای رنگین پدید آورد
که از کوره باید حدید آورد
یکی موج عصیانگر پیش تاز
بتوفان کشد هرچه را یافت باز
بطرح فلک شکل دیگر دهد
بفریاد هارنگ احمر دهد
بخشم آورد تودهٔ خفته را
بلب آرد اسرار ناگفته را
بسیلاب امکان جولان دهد
بهر قطره نیروی توفان دهد
بعصیان کشد ابر جوشنده را
هوا بازومست و خروشنده را
ببرق شتابنده فرمان دهد
بباد غضب امر عصیان دهد

شکست آورد کاخ بیداد را
رهایی دهد خلق ناشاد را

۱۰ر۱۰ر۱۳۴۸
کابل

بهار درهٔ زندان

دلم ز عشق جهانگیر آهوان خالیست
خم شکسته ز بد مستی نهان خالیست
بهار میرسد اما سپیدهٔ سحری
ز سحرکاری رنگین خاوران خالیست

چنانچه باد سبکبال دره های بلند
ز تندی تپش نبض آسمان خالیست
به بزم سینهٔ صحرا جهان لاله شگفت
ولی ز گرمی خون دلاوران خالیست
ز تاج درهٔ زندان و صخره های بلند
کبوتران همه رفتند و آشیان خالیست
نبردگاه سمنگان و تخت رستم زال
ز رخش جنگی و نیروی رستمان خالیست
ز پایمردی رندان که داستان‌ها رفت
خرابه های هریوا و بامیان خالیست
بیا و آتش زردشت را به بلخ ببین
اجاق مرده و تا مغز استخوان خالیست
نه رود بستر طغیان نه ابر مادر سیل
که خاک و آتش و باد و هوا از آن خالیست
کبود پیرهن افسانه گوی چرخ کهن
سرود تازه ندارد ز باستان خالیست

به کوه می نگرم کوه را نمی ماند
به سنگ مینگرم ز آتش نهان خالیست

به دره می‌نگرم مرده ناوه را ماناست
ز باد سرکش و توفان بی امان خالیست

بشهر می‌نگرم شهر نی که گورستان
ز تابش خرد و فر آدمان خالیست

زمین چو دخمهٔ مرگ و زمان چو گور امید
جهان ز خندهٔ جانبخش می کشان خالیست

حریم میکده های کهن چو عرصهٔ مرگ
ز آیت نفس گرم عارفان خالیست

نه لطف فیض صبا و نه شور شام شراب
سبو شکسته ، مغان رفته ، بوستان خالیست

گواه ذلت و مرگست پهنه‌های وطن
که از تلاش و غریو مبارزان خالیست

چو آن نهنگ که از ضربه‌های پی‌هم موج
به صخره خورده ز تاب و تب و توان خالیست
و یا چو کشتی توفان رسیدهٔ واژون
دگل(*) شکسته، رسن رسته، بادبان خالیست
اگر ز جوهر انسان تهی شود دل خاک
جهان فسانهٔ مرگست و بیکران خالیست
در آن میانه چو رندانه بنگری به جهان
خیالها همه بادست و این جهان خالیست
کجاست تازه نفس لولی جهان آشوب
که بزم کهنه ز غارتگر جوان خالیست
دلم بکره بی آفتاب میماند
که از درخشش نور نو آوران خالیست

(*) دگل: تیر بزرگ که در وسط کشتی نصب کنند و شراع کشتی بران استوار است.

مرا ببال تو سوگند ای کبوتر عشق
که عرصه های وفا تا به کهکشان خالیست
بیا به محفل عصیانگران بندگسل
که خم باده پیران بد گمان خالیست
بیا مرا وجنون مرا وشعر مرا
به جرقه‌های جوان ده که دیگدان خالیست
سخن که شعله از آن سر کشد فسانه مخوان
همینکه دیگ نمی‌جوشد از همان خالیست
مرا تلاطم وآشوب زندگی آموخت
طریق عشق یکی است و، از گمان خالیست
قسم به جادهٔ خونین شعر شامگهان
که راه سرخ همانست واز زیان خالیست
غرور و کبر ستمگر شود فسانهٔ مرگ
هنوز دست ودماغ ستمکشان خالیست
ضمیر زندگی اندر تلاش ایجاد است
گمان مدار که این ساحه جاودان خالیست

مرا اشارت پیر ستمکشان آموخت
که راه داغ ز آسیب پاسبان خالیست
فریب جادوی وقت گریزپا نخوری
که جایگاه تو در صدر داستان خالیست
بهوش باش خداوند کار و محنت و رنج
زمان ز آن تو شد مشت دیگران خالیست
«بجیب توست اگر خلوتی و انجمنیست
برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست» (۱)
منم فدایی آتش پرست آزادی
همانکه معبد بیگانگان از آن خالیست
منم که در دل شبهای سهمگین و مهیب
لبم ز کرنش و مدح ستمگران خالیست
سرود منکه ز جان نبردمی خیزد
ز نا امیدی و آهنگ ناتوان خالیست

---

(۱) بیت تضمین شده از میرزا عبدالقادر بیدل است .

لبم بـه شیشه دلـم مست عشق غـارتگر
تنم تنورهــوسها ولـی چنان خــالیست

که گــر زمین وزمان می شود نسل نشود
ازآنـچـه میطلبد شیشهٔ زمـان خـالیست

چو لب به عشق گشایی بجنگ امکان خیز
طریـق شکوه نبایست واز بیان خـالیست

کـه گفت آنـکه درشوروعشق را بستند؟
که گفت آنـکه گلستان زگلرخان خالیست؟

کـه گفت آنـکه دگرلیلی نیارد چــرخ؟
که گفت وادی مجنون زدلبران خالیست؟

که گفت عربده منعست ومحتسب آزاد؟
که گفت شهرزغوغای لولیان خالیست؟

کـه گفت سینهٔ داغان وشعله خیز وطـن؟
ز پـایمردی یك نسل قهرمان خالیست؟
که گفت در دل این روزگار وحشت وخشم
ستاد وسنگر خلق از نبردگـان خالیست؟
کـه گفت عـالـم زاینـده وکبیر جهان
ز اوج گیری توفان بـی امان خالیست؟
بران به پیش، قدح نوش وسرکشی آموز
قطار گیر که یك مهره کاروان خالیست

آخرین حرف اسیر

در پشت میله های سیاه شکنجه گاه
زیر فشار و هیبت گردونهٔ عذاب
محکوم بی‌حمایه و از یاد رفته ای
اشکنجـــه میکشید

دژخیم کینه توز و سیهکار وخشمگین
زیر جنون خشم
چون دیو می تپید
مانند ابر تیره وخشم آفرین ثور
پیوسته می‌غرید
کف بر لب‌جنو نزده فریاد میکشید،
فریاد میکشید: بران کهنه کار پیر
باقدرت تمام بران چرخ مرگ را
آن سان‌بران که‌خورد شود استخوان او
زندان بلرزه درشود از درد جان او
تا بشکند طلسم سکوت زبان او
هرگز ز چرخ‌مرگ جدایش نمیکنم
تانام خود نگفته رهایش نمیکنم
هرگز، هرگز....
جلاد باقساوت مرگ آفرین خویش
باآخرین تلاش

با واپسین ذخائر نیروی خویشتن
چرخاند چرخ را
اما زیر چشم
میدید چرخ یک سرمویی نمیخزد
آهسته زیر لب
تکرار کرد و گفت
«با این اسیر مرد
دیگر نمیشود سخن از زور ولاف گفت»
زانروی
با آخرین توان
فریاد بر کشید:
«نامت بگو که زنده بمانی، رها شوی
همرزم و همطراز و هم آواز ما شوی!»
لیکن،
او همچو کوه ساکت و سرد و خموش بود
دژخیم بانگ زد، که :

بران، چرخ را بران
تا بشکنند سکوت جلال آفرین او
وندر پی مقاومت آخرین او
سر بر کشد شکوه عظیم شکنجه‌ها!
جلاد کهنه کار
فرمان چرخ را بتمام توان گرفت
بار دگر ز قدرت خود امتحان گرفت
وندر هجوم خشم چو مست برهنه تیغ
فریاد بر کشید:
بگو نام خویش را!
آواز او چو صاعقه پیچید و رخنه کرد
در دخمه‌های مرگ
لرزاند قفل و پنجره و چرخ و فانه را
اما اسیر مرد
چون هندکوه ساکت و سرد و خموش بود
جلاد دست از سر فرمان گرفت و گفت

او جوهر مبارزه و آهنین تن است
انسان ساده نیست یکی کوه آهن است
لرزید جسم خسته محکوم از ین سخن
با آخرین تجمع نیروی خویشتن
فریاد برکشید در آن دخمهٔ سیاه
فریاد انقلابی و عصیانگر و مهیب
گفتا : دروغ گفت، ستمگار بی‌ضمیر
نی سنگم و نه صخره و نی کوه آهنم
انسان سرسپرده (...) میهنم

۱۳۵۸ر۲ر۷

زندان پلچرخی

بزیبای گمنام:

توچون نسیم سحر در فریب عطر چمن
گل مراد زپیوند خار میخواهی
توخوش ترانه‌عشقی ومن سرودنبرد
توازتلاطم توفان قرار میخواهی

مرا بجنگ همین آسمان گذارو برو
اگر ملایمت روزگار میخواهی
زبان عشق نباشد بجز زبان بلا
ازین ترانهٔ خونین چه کار میخواهی
فلک نریخت سرشتم برای بوس و کنار
تو از زبانهٔ آتش کنار میخواهی
من ستمزده مامور خشم توفانم
تو اختیار ز بی اختیار میخواهی
بهار عمر سپردم در آتش پیکار
تو از خزان دل من بهار میخواهی
بجز ستایش انسان لبم نیافت مجال
تو بوسه ها زلبم بی شمار میخواهی

۱۵ر۵ر۱۳۵۸

زندان پلچرخی

بسوی فردا

با کشتی شکسته بدریا شتافتیم
سوی سپیده در دل شبها شتافتیم
از موجهای سرکش توفان خشمگین
زی آسمان آبی فردا شتافتیم

چون برق از حرارت خود سوختیم لیک
با درد و رنج و آفت تنها شتافتیم
تا خنده بر لبان غمین بشگفد چو گل
در راه پر مصیبت غمها شتافتیم
حقا که ما فدایی راه محبتیم
تا تنگنای معرکه تنها شتافتیم
بیداد رهزنان نشود مانع وصال
با بال عشق تا به ثریا شتافتیم
خوش سوختیم و شکوه نبردیم پیش غیر
پروانه سان نگر که چه زیبا شتافتیم

۲۴ر۸ر۱۳۵۸
زندان پلچرخی

بیاد شب رفتگان (۱)

گمان مدار که شب رفتگان فرامـوشند
زرزم شب سپران خاطـرات میمانـد
زمانه هـرچـه بمـا داد بـاز بستانـد
ززندگی دوسه حـرف ثبات میمـانـد

---

(۱) اشاره به کمانیست که شبا هنگام بدست آدمکشان امین اززندانها به کشتارگاهها برده شده اند.

متاع عمر یکی کاروان درگذر است
نبرد مرد بنام حیات میماند
فدای غیرت آن پیشتاز جادۀ خون
که نقش او چو سرود نجات میماند

۱۳۵۸ر۸ر۳

زندان پلچرخی

بیاد شب رفتگان

برما گواه باش !!

واپسین حرف قهرمان

این شعر را در ۳۰ر۷ر۱۳۵۸ در سلول زندان پلچرخی نوشتم و بتاریخ ۹ر۱۰ر۱۳۵۸ اندکی تغییردران وارد کردم .

افتاده بود وسلی جلاد خـــوردگـــی
در کنج نا سرادی «اگسا» ـخویدگـــی
لبها ز زخم مشت ستمگر شگفته تـــر
چشمان کبود وبیره ودندان شکستگی

زیر فشار وضربت اشکنجه و عـذاب
انگشت‌خون‌چکان‌وسر انگشت خوردگی
بینی شکسته ، ناصیه خندان ز زخم چوب
رخسار ها شکسته و ناخن کشیدگـی
نالان ز درد گردن وغلتان میان خون
کالا دریده ، موی سر و رو رسیدگی
زیر عذاب برق ، ز آدمکشان پست
دشنام گونه گونه ونفـرین شنیدگـی
وانسوی ترشکنجه کشان و طنپـرست
بعد از هزار سانحه وجور مـــردگی
وازاین اتــاق رنج و بلادیدهٔ عذاب
چندین جوان شبانه سوی مرگ بردگی
چون پیچ و تاب شعلـه درامواج بادهـا
غلتان میـان آتش تب هــای خستگی
در وقفه‌های بیهشی خواهان مهر و لطف
ازمــادر ستـمـکش و بـیـداددیدگـی

«مادر مبوس روی مرا از برای حق
خون میرود ز زخم رخ بوسه کردگی
در جسم من نشستگهٔ بوسه نیست نیست
رخساره پاره پاره و هر جا بریدگی
انگشت خود بچنگل مویم مبر مبر
آتش گرفته چنگل چنگیز دیدگی
پیراهنم مکش ز تن ناتوان من
از زخمها جدا نتوان شد بسادگی
مادر فغان مزن دل آزرده را مرنج
طفل تو قهرمان شد و آتش کشیدگی
هر زخم من ستارهٔ عشق و وفای من
با توده های کارگر و رنج بردگی
در کوره آب دیده شدم، امتحان شدم
با پرچم مبارزه مرد ستادگی
این اشکها مریز، برای خدا مریز
مادر چرا، برای چی این افتادگی

گر یکهزار جان بدهد زندگی بمن
آن یکهزار را بدهم تازبردگی
وزذلت ستمگر آل امین رهیم
ای من فدای عشق بزرگ رهیدگی»

*

مهتاب از کرانهٔ کوهها وقله ها
رخشید ازمیانهٔ ابربریدگی
چون زردگونه دختر رنجور وناتوان
رنگ ازرخش زبیم حوادث پریدگی
تابید روی پنجره ها، نیمه های شب
بوسید قفل و پنجره ودرب بستگی
وانجا کنارخندق وگودال مرگبار
خندید تلخ گونه سوی سرسپردگی
وآن سرسپرده درنفس آخرین خویش
گفت ای زمابعشوه، دل ودیده بردگی
برماگواه باش که سربازصادقیم
ازبیم مرگ وهیبت اعدام رستگی

برما گواه باش که پیش امینیان
سرخم نکرده ایم بعنوان بندگی
دادیم زندگی وخریدیم آب رو
پاکیزه داشتیم، ره ورسم زندگی

زندان پل چرخی

یادی از شب رفتگان

«ز شب رفتگان یاد کن شبی آرمیدی اگر
سلامی هم از مارسان به صبحی رسیدی اگر»
یکی شمع روشن بیاد رفیقان بیفروز
ازین گور تاریک شبها رهیدی اگر

مطلع شعر از سیمین است

غم مرگ مارا نشاید فرامـوش کـردن
بسوگ شهیدان گریبان دریـدی اگـر

بیفروز نوری درین تیره صحرای وحشت
بسرچشمهٔ نـور فـردا رسیدی اگـر

بـه انسان زیبای فـردا بـگو رازمـارا
از ین نـره غـولان وحشی جـهیدی اگـر

بـیاد عـزیـزان بنوش آذریـن جام تلخی
گـهی بادهٔ تـلخ مـردی کـشیدی اگـر

بتوفان تن وتوشه بسپار، چون مرغ توفان
از یـن لاشخوران مسلخ بـریـدی اگـر

بـیاد آر مـا کـشتگـان و فـا را
سخنهای پیکار خونـین شنیدی اگـر

بیاد آرشبهای مـرگ آور آزمـون را
از ین سیل خـونین قـاتل پریدی اگر

بیاد آر شیدایی خفته در خاک ما را

گلِ سرخِ وحشیِ کجایی شهیدی اگر

۱۰/۳/۱۳۵۸

بهار میرسد

بهار میرسد وگل ترانه میخواند
سرود عشق بگوش زمانه میخواند
وطن حماسهٔ مردان کارزار ترا
جهان وملت افغان دوگانه میخواند

گل بهارو گل خون کشتگان امین
دو سرخ روی، سرود یگانه میخواند
صدای قلب ترا می نیوشم از رگ تار
اگر بهار بگوشم فسانه میخواند
دلم ز لوحهٔ خود گلستان شعر زدود
و لیک شعر ترا جاودانه میخواند

۲۶ر۱۲ر۱۳۵۸

زن

من کیستم؟ ترانهٔ غمگین روزگار
یک آسمان ابری و یک موج بیقرار
در راه بادهای خزان کوه پابجای
در رنج و آزمون بلا سخت استوار

در عشق زندگی هنر ناشکستنی
در جنگ سرنوشت صبورانه استوار
گر مرد روح زندگی باشد منش تنم
ور او تن است، جان ویم زانکه من زنم

۸ مارچ ۱۹۸۰

هنوز!

هنوز خاطرهٔ داغ عشق های ترا
بیاد می آرم
گذشت عمر وخم و پیچ جاده های زمان
حریم آتش و کانون عشق های مرا
به برف سردی و پیری سپرده است ولی

هنوز :
خــاطــره یــی داغ عشق هــای تــرا
بیاد مــی آرم

اگــر چــه رائحــهٔ عطر عمر سوخته را
شمیده نتوانم
و غنچه های شکوه تــو در ورای زمــان
ز لــوح حــافظه ام
در سکوت ظلمت هــا
بــه دور دست دیــار فــراموشی خــفتست
ولــی زمــان نتوانست بــا زبــر دستی
چنانچه حادثه خواهــد کنم فرامــوشت
چرا که باهمه تلخی و سرنــوشت خنک
هنوز خاطرهٔ داغ عشق هــا ی تــرا
بیاد می‌آورم

شکوه غرش دریا و لاله های بهار
نسیم دره پنجشیر و
عطر سبزه و گل
وخط سرخ سرشکی که روی رخسارت
فسانه های المناک سرنوشت مرا
پیامبرانه در آینده موبمو میگفت
چو خوابهای زمانهای دور در نظرم
هنوز جلوه گر است؛
هنوز خاطرهٔ داغ عشق های ترا
بیاد می‌آورم

*

هنوز آتش یادت چو اخگر پنهان
میان تودهٔ خاکستر جوانی من
در اندرون دلم
بدون شعله و دود و زبانه میسوزد
و من بخاطر آن

بـه هــر بـهار کنم تازه ، یاد های ترا
هنــوز خــاطــرهٔ داغ عشق هـای ترا
بیاد مـی آرم

۱ر۱ر۱۳۵۰
کابل

طلوع

آسمان زیباست ، زیبا
سرخ ورنگین و فریبا
چشمهٔ خورشید روی خرمن گلها
بر فراز تارک ابر شناور
خنده سر دادست
اما خندهٔ امید
خندهٔ مستانه و بی باک یک آغاز
در کبود بی نهایت خندهٔ پرواز

ابر بر شیب و فراز کوهها
در نور خورشید شناور
بر حریر دامن سبز غبار اندود خاور
شعله های سرخ می پاشد ز آذر
سـرخ ورنگین
ارغـــوانـــی
سرخ چون خون کبوتر
نی غلط گفتم:
چنان سرخ که گویی آسمان آتش گرفته
و زمیان جنگل انبوه
در نهاد خفتهٔ آتش فشان سرد
شور هستی در گرفته
آتش خوابیده یی در باستان ایام
مستی چندین هزاران ساله را از سر گرفته
جنگل سیار رنگین ابر را در بر گرفته
از فراز خیمه های ابر

درهٔ زیبا فروهشته‌ست تا پایان
رشمه های سرخ نورانی
که از خورشید می‌آید
وانسوتر
از آن سرچشمهٔ خورشیدها
از خلق
گرمی و نور طلوع تازهٔ امید می‌آید .

۱۵ر۱۱ر۱۳۵۸

راه نبرد:

ساقیا ریز که ریزد ورق عمر گریزان
تلخ زنجیر گشایی، آتشین بادهٔ سوزان
تو چه دانی که چه زاید ما درسر کش فردا
پسر تیغ بدستی، یا یکی فتنهٔ فتان

چنگ مستانه سراید که دو ره هست و دگر نیست
یا به میخانه سپردن یا پی خدمت انسان
آن یکی راه گریز است که دون است و زبون است
وان دیگر راه نبرد است ره روشن مردان
هان نه بندی دل خود را نه بجاهی نه کلاهی
که بلنداست ازین درسر وارسته رندان
نور را سایه نباید ، مرد را پایه نشاید
پایه را پای شمردن سخت دون باشد و لرزان
دوش در غایب مستی ، آهویی کرد شکارم
بعد از ین عشق و بیابان ، من و آهوی گریزان
من شوم گرم دویدن ، او دهد دل برمیدن
من شوم بسمل دیدن او شود رهرو هجران
عشق و سر مستی و شادی ، کشد از خانه بوادی
این دل واله وشیدا ، این سر بی سر وسامان
آسمان کرد ز احسان ، ابر را لوحهٔ الوان
کوه را غالیه اندود ، دشت را آیینه بندان

ماه برآیینه بندان ، سرد و بشکسته و لغزان
هر طرف بسته قنادیل، هر قدم کرده چراغان
ابر آشفتهٔ و حشی شب چه ها کرد زمستی
با یکی لالهٔ تنها
با گل کوچك چوپان
جنگل سبز سیه پوش، داده بر زمزمه ها گوش
می شنید از لب دریا ، شعر باریدن باران
آن ستایشگر صحرا باداور اهی شبها
بهمان جنگل وحشی ، قصه میراند ز توفان
همه گویندهٔ عشقند ، همه پویندهٔ عشقند
رعد باطیت شیطان ، بوق با جلوه یزدان
عشق چون توسن نارام ،نا بهنگام و به هنگام
میزند تن بتباهی ، می نهد سر به بیابان

بهار دروغینه

بیا رساقی گلچهره بادهٔ دومنی
که نقش تازه بریزیم و طرح انجمنی
از این بهار دروغینه بوی خون آید
مرا رسیده ز حافظ اشارت سخنی

«ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی»
چنان ز چرخ فلک سنگریزه می بارد
که نی سبزه چمن ماند و نی به گل وطنی
ز هر که می‌شنوم حرف سوختم بالاست
به هر چه می‌نگرم تیغ و آتش و رسنی
هنوز قطرهٔ خون تازه کار خویشتن است
بدامنیکه نگنجد در آن دگر لجنی
بهوش باش که این رهزنان بازوی زور
خدای تازه تراشند و هیکل وثنی
متاع باغ کهن پرورند و سینه زنند
بنام خار بیابان و سبزه خشنی
تو آسمانی و اندیشهٔ تو ابر بهار
تو نور بخش زمینی، تو مغز و جان وتنی
تو نقش بند جهانی. تو خلاق کارگری
تو بسته بند حوادث، تو قدرت شکنی

بنوش بادهٔ مردی و راه چاره بجوی
که‌چاره‌جوی نجوید «فراغت چمنی» (۱)
به خارهای بیابان اگر نمی نرسد
بهار چیست که لاف‌دز بباغ نسترنی !

۱۷ر۶رر۱۳۵۷

کابل

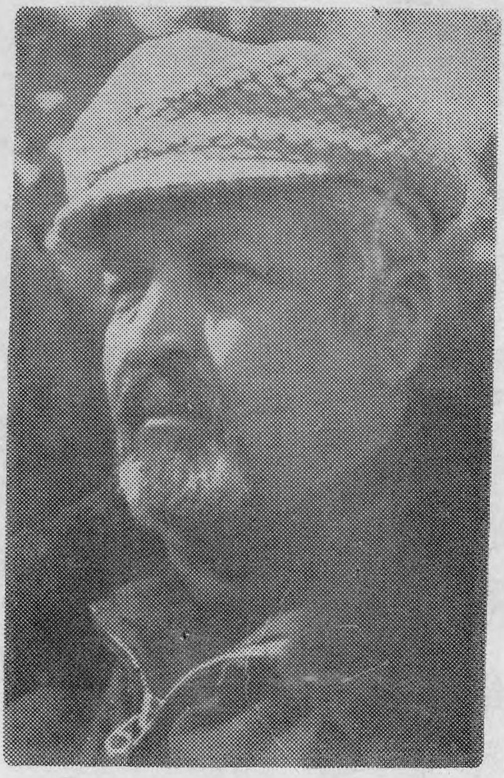
---

(۱) اشاره به‌آن بیت حافظ شیرازی که گوید :

«دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی　　فراغتی کتابی و گوشه چمنی .»

سال طبع ۱۳۶۰

مطبعهٔ تعلیم و تربیه



دیگر آثار شاعر

۱- چونغر

۲- کیږدی

۳- یادونه او درمندونه